





fold-era.com

بر ستیغ یأس

امیل چوران

ترجمه پیمان غلامی

جلد از *In The Shadow Of The Sun* (1981) by Derek Jarman

نشر سوم، ویراست دوم

فهرست

شیفتگی چون شکلی از عشق

نور و تاریکی

ترک

موهبت‌های بی‌خوابی

درباره‌ی گوهرگشت عشق

انسان، حیوانی بی‌خواب

حقیقت، چه کلمه‌ای!

زیبایی شعله‌ها

قلت خرد

بازگشت به آشوب

کنایه و کنایه به خود

درباره‌ی فقر

گریز از صلیب

فرقه‌ی بی‌کرانی

تغییر چهره‌ی ابتدال

بار غم

تباهی با کار

معنای فرجام‌ها

اصل شیطانی رنج

حیوانی غیرمستقیم

حقیقت ممتنع

ذهنیت

هومو

عشق در یک کلام

هیچ چیز مهم نیست

سرچشمه‌های شر

فوت و فن جادویی زیبایی

ناسازگاری انسان

لب مطلب

رویاری با سکوت

همزاد و هنرش

مهمل

از تغزلی بودن

چه دور است همه چیز!

از زیستن را نخواستن

شور هیچ و پوچ

جهان و من

خستگی و مشقت

یأس و امر گروتسک

پیش‌آگاهی از جنون

درباره‌ی مرگ

مالیخولیا

هیچ چیز مهم نیست

خلسه

جهانی که هیچ چیز در آن حل نشده

متضاد و بی‌ربط

ناخشنودی تمام‌عیار

تشت آتش

فروپاشی

درباره‌ی واقعیت بدن

نمیدانم

درباره‌ی تنهایی فردی و کیهانی

آخرالزمان

امتیاز انحصاری رنج

تغزل‌گرایی مطلق

معنای لطف

بیهودگی ترحم

جاودانگی و اخلاق

لحظه و جاودانگی

تاریخ و جاودانگی

دیگر یک انسان نبودن

جادو و بدفرجامی

شادی تصورناپذیر

ابهام رنج

سراسر خاک

از تغزلی بودن

چرا نمیتوانیم بسته در خود بمانیم؟ چرا در پی بیان و صورتی هستیم، تقلا میکنیم که خود را از محتواها یا «معناها»ی پرتکلف مان رها کنیم و نومیدانه زور میزنیم به داستانی سر و سامان دهیم که ته‌تاش فرایندی شورشی و آشوبناک است؟ خلافت نیست که راحت به سیالیت درونی مان تن دهیم و هیچ توجهی به عینیت یابی اش نکنیم؟ — صمیمی و عیاش، غرق در تلاطم و مبارزه باطنی مان. در این صورت با شدتی بسیار غنی تر میتوانیم کل رشد درونی وجود معنوی را احساس کنیم. در این صورت بینش های جورواجور در جوششی بارور درمیآمیزند و شکوفا میشوند. چون برآمدن یک موج یا پیدایش جمله ای موسیقی، حسی از اکتونیت و خرسندی روح زاده خواهد شد. از خویشتن خویش سرشار بودن، آن هم نه به معنای غرور که از سر غنی کردن، شکنجه شدن با حس بی کرانی درونی، یعنی زیستنی چنان پرشدت که حس کنید دارید از زندگی میمیرید. چنین حسی آنقدر نایاب و غریب است که تنها با فریاد میتوانیم آن را سر کنیم. حس میکنم میتوانم از زندگی بمیرم، و از خود میپرسم که آیا جستجوی توضیحی برای آن هیچ معنایی دارد. وقتی تمام گذشته ی معنوی تان با بیشترین تنش در درون تان به لرزه درمی آید، وقتی حسی از حضور تمام عیار رستخیز تجارب مدفون را رقم میزنند و ضرباهنگ عادی تان را از دست میدهند، آنگاه از ستیغ زندگی، بدون ترسی که عادتاً با مرگ همگام است، به چنگ مرگ میافتید. شباهتی دارد این احساس به تجربه ی عشاق بر ستیغ شادمانی وقتی خوف گذرا اما شدید مرگ را دارند یا وقتی دلشوره ی خیانت عشق نوپایشان را به تسخیر درمی آورد.

تنها معدودی میتوانند چنین تجاربی را تا به انتها تاب آورند. در سرکوب چیزی که مستلزم عینی سازی است، در حبس کردن انرژی منفجره، همواره خطری جدی وجود دارد، چون دقیقه ای سر میرسد که نمیتوان چنان توان طاقت فرسایی را مهار کرد. و بعد سقوطی از سر و فور بی اندازه را داریم. تجربه ها و وسواس هایی وجود دارند که نمیتوان با آنها سر کرد. رهایی در اعتراف به آنهاست. تجربه ی هول آور مرگ، با محفوظ ماندن در آگاهی، ویرانگر میشود. با صحبت از مرگ بخشی از خودتان را نجات میدهند. اما توأمان چیزی از خویشتن واقعی تان میمیرد، چراکه معناهای ملموس فعلیت شان را در آگاهی از دست میدهند. به همین دلیل تغزل گرایی معرف پراکندگی ذهنیت است و تشتت خاطر؛ مقدار معینی از جوشش معنوی که فرد نمیتواند آنها را در خود فرا بگیرد و به بیان دائم شان نیاز دارد. تغزلی بودن یعنی نمیتوانید بسته در خودتان بمانید. هرچه فشار بیرونی سازی بیشتر باشد، تغزل گرایی هم بطنی تر، ژرف تر، و متمرکز تر میشود. چرا یک رنجور یا عاشق تغزلی است؟ چون گرچه چنان حالت هایی جهت و ماهیت متفاوت دارند ولی در عین حال از عمیق ترین و صمیمی ترین بخش وجودمان، از مرکز گوهری ذهنیت، انگار که از منطقه ای متشعشع سرچشمه میگیرند. وقتی تغزلی میشویم که زندگی مان با ضرباهنگی اساسی میتپد و تجربه بقدری شدید است که کل معنای شخصیت مان را ترکیب میکند. به این سیاق، بی همتا و خاص در ما به چنان وجه گویایی رنگ واقعیت میگیرند که فرد به یک سطح کلی برکشیده میشود. عمیق ترین تجارب ذهنی همه گیرترین تجارب اند، چون از راه شان به آبشخور اصیل زندگی میرسیم. درونی سازی راستین به کلیتی راه میبرد که برای حاشیه نشینان دسترس ناپذیر است. تفسیر مبتدل کلیت آنرا یک پدیده ی انبساط کمی میگیرد و نه یک تحدید کیفی غنی. چنین تفسیری تغزل گرایی را پدیده ای حاشیه ای و پست میداند، محصول

تشت روانی، و نمیتواند بفهمد که سرچشمه‌های تغزلی ذهنیت نشانگر تازگی و عمقی قابل توجه‌اند. آدم‌هایی هستند که فقط در دقایق حساسی از زندگی‌شان تغزلی میشوند؛ بعضی هم فقط در سکرآت موت وقتی کل گذشته‌تان ناگهان در برابرشان پدیدار میشود و با قوت یک آبخار به آنها برمیخورد. بسیاری هم پس از یک تجربه‌ی بحرانی بی‌چون وچرا تغزلی میشوند وقتی تلاطم وجود درونی‌شان به طغیان درمیآید. پس آدم‌هایی که عادتاً به اوضاع عینی و غیرشخصی گرایش دارند، آنهایی که با خود و واقعیت غریبه‌اند، به محض اینکه به زندانیان عشق بدل میشوند، آن دست عواطفی را تجربه میکنند که کل به سرچشمه‌های شخصی‌شان فعلیت میدهد. این واقعیت که تقریباً همه هنگام عاشقی شعری مینویسند اثبات میکند که سرچشمه‌های تفکر مفهومی برای بیان بی‌کرانی درونی‌شان بسیار فقیر است. تغزل‌گرایی باطنی فقط از راه ماده‌ای سیال و نامعقول به یک عینی‌سازی کافی میرسد. تجربه‌ی رنج نیز همینطور است. هرگز ظن نبردید که چه چیز در خودتان و در جهان نهان شده است، در حول و حوش اشیا با رضایت خاطر زندگی میکردید، تا اینکه ناگهان آن احساسات رنج که تنها مرگ بر آنها تقدم دارد مهارتان را به دست میگیرند و شما را به منطقه‌ی پیچیدگی بی‌پایان میبرند، آنجا که ذهنیت‌تان در گردابی کج و پیچ میرود. تغزلی بودن از سر رنج یعنی رسیدن به آن صافی باطنی که زخم‌ها در آن دیگر تجلیات بیرونی صرفی نیستند که بغرنج‌های عمیقی نداشته باشند بلکه رفته‌رفته در عصاره‌ی جان‌تان دخیل میشوند. تغزل‌گرایی رنج آواز خون، گوشت، و اعصاب است. رنج راستین با بیماری آغاز میشود. تقریباً هیچ مرضی وجود ندارد که بدون فضایل تغزلی باشد. فقط آنهایی که با سردی ننگ‌آوری حیات گیاهی‌شان را سپری میکنند در هنگام بیماری غیرشخصی میمانند و بنابراین آن تعمیق شخصیت را که دست‌پخت مرض است از دست میدهند. تغزلی نمیشویم مگر پس از یک پریشانی جاندار تمام‌عیار. سرچشمه‌ی تغزل‌گرایی عارضی در عوامل بیرونی‌ست؛ همین که ناپدید شدند، خط و ربط درونی‌شان هم به از بین میرود. بدون ذره‌ای جنون درونی هیچ تغزل‌گرایی اصیلی وجود ندارد. مهم است که سرآغاز همه‌ی روان‌پریشی‌های ذهنی با مرحله‌ای تغزلی مشخص میشود که طی آن موانع و حدود متداول از سر راه کنار میروند و راه را برای پربارترین و خلاق‌ترین سرمستی باطنی باز میکنند. این نکته باروری شاعرانه‌ای را توضیح میدهد که مشخصه‌ی نخستین مراحل روان‌پریشی‌ست. پس میتوان جنون را هم یکجور طغیان تغزل‌گرایی در نظر گرفت. به همین دلیل است که باید در ستایش از تغزل‌گرایی بنویسیم و نه بلاهت. حال و روز تغزلی فراسوی صورت‌ها و نظام‌هاست. سیالیتی ناگهانی به یک ضربه تمام عناصر حیات باطنی‌مان را ذوب میکند و مولد ضرباهنگی سرشار و شدید است، یک همگرایی آرمانی. در قیاس با فرهنگ پالوده‌ی صورت‌ها و قاب‌های تصلب‌یافته که همه‌چیز را پنهان میکند، وضعیت تغزلی در بیانش بی‌نهایت بربری‌ست. ارزش‌اش دقیقاً در کیفیت وحشی‌اش است: یکسره خون، خلوص، و آتش است.

چه دور است همه چیز!

نمیفهمم که چرا باید در این جهان کاری کنیم، چرا باید دوستان و الهامات، امیدها و رویاهایی داشته باشیم. آیا بهتر نیست که به گوشه‌ای دور از جهان عقب بنشینیم آنجا که همه‌ی سروصداها و بغرنج‌هایش دیگر شنیده نمیشوند؟ آن وقت میتوانیم فرهنگ و جاه‌طلبی‌ها را کنار بگذاریم؛ همه‌چیز را از دست میدهیم و چیزی دست‌مان را نمیگیرد — آخر از این جهان چه حاصل؟ آدم‌هایی هستند بی تفاوت به دستاورد، آنها که نومیدانه ناشاد و تک‌افتاده‌اند. ما بسیار به هم نزدیک‌ایم! و باز اگر کامل به هم گشوده باشیم و اعماق جان‌هایمان را بخوانیم، چقدر از تقدیرمان را خواهیم دید؟ چنان در زندگی تک‌وتنهاسیم که باید از خود پرسیم آیا تنهایی احتضار مظهر وجود انسانی‌مان نیست. آیا هیچ جور تسلی در واپسین دم امکان‌پذیر است؟ این اشتیاق به زیستن و مردن در جامعه نشانه‌ی عیبی بزرگ است. هزاران بار مطلوب‌تر که تنها و وانهاده در جایی بمیریم طوری که بتوان بدون اطواری ملودرام از دنیا رفت، مرگی به دور از چشم همگان. کسانی را حقیر می‌شمرم که در بستر مرگ بر خود مسلط‌اند و قیافه‌ای می‌گیرند تا تأثیری بگذارند. ولی اشک‌ها مگر در انزوا نمیسوزند. از سر ترس و عجز زیستن تک‌وتنها در واپسین لحظات است که برخی هنگام مرگ در پی دوستانی بر گرد خویش‌اند. میخواهند مرگ را دم مرگ فراموش کنند. آنها فاقد قهرمان‌گرایی بی‌پایان‌اند. چرا درها را قفل نمیکنند و با شفافیت و هراسی بی‌حدومرز از آن احساسات دیوانه‌وار رنج نمیبرند؟

بس جدا افتاده‌ایم از همه‌چیز! ولی آیا همین قدر هم همه‌چیز برای‌مان دسترس‌ناپذیر نیست؟ عمیق‌ترین و جاندارترین مرگ مرگ در انزواست وقتی که حتی نور به اصل مرگ بدل میشود. در چنان دقایقی از زندگی، از عشق، لبخندها، دوستان و حتی از مرگ میبیرید. و از خود میپرسید که آیا امکان دارد که جز نیستی جهان و نیستی خودتان چیز دیگری هم وجود داشته باشد.

از زیستن را نخواستن

تجربه‌هایی هستند که نمیتوان از شان نجات پیدا کرد، که پس از تجربه‌شان حس میکنیم هیچ معنایی در هیچ چیز باقی نمانده است. همین که به سرحد زندگی رسیده باشید و هر چیزی را که در آن مرزهای خطرناک پیشکش‌تان شده تا منتهاش زندگی کرده باشید، ژست هرروزه و اشتیاق معمول جذبه‌ی اغواگرشان را از دست میدهند. فقط از راه ظرفیت‌تان برای عینیت‌بخشی، از سر توانایی‌تان برای آزادکردن خود از فشار بی‌پایان در نوشتار است که به زیستن ادامه میدهید. خلاقیت‌رهایی موقتی از پنجه‌های مرگ است.

حس میکنم که باید بخاطر تمام پیشکش‌های زندگی، بخاطر دورنمای مرگ، منفجر شوم. حس میکنم که دارم از انزوا، از عشق، از یأس، از نفرت، از تمام پیشکش‌های این جهان میمیرم. با هر تجربه چون بالونی بادکرده و رای ظرفیتش بسط مییابم. وحشتناک‌ترین تشدید منفجر میشود و به عدم میزند. از درون رشد میکنید، جنون‌آمیز آماس برمیدارید تا که هیچ مرزی نیمماند، به لبه‌ی نور میرسید، آنجا که شب نور را میدزدد، و از آن سرشاری همچون در گردبادی وحشی مستقیم به عدم افکنده میشوید. زندگی هم ملاً را با خود به بار میآورد و هم خلأ را، هم فراوانی و هم رکود را. ما در مواجهه با گردابی درونی که در پوچی ما را میبلعد چه هستیم؟ زندگی‌ام را حس میکنم که از سر شدت و عدم تعادل بی‌اندازه در درونم شکاف برمیدارد. مثل انفجاری است که نمیتوان مانعش شد، که تو را با همه‌ی دیگر اشیا به هوا پرت میکند. بر لبه‌ی زندگی حس میکنید که در درون‌تان دیگر تسلطی بر زندگی ندارید، که ذهنیت وهمی بیش نیست، که قوای مهارناپذیری در درون‌تان موج میزنند و بی هیچ رابطه‌ای با یک مرکز شخصی یا یک ضرباهنگ معین فردی تحول مییابند. بر لبه‌ی زندگی همه چیز فرصتی برای مرگ است. محض خاطر هرچه هست و نیست میمیرید. در این حالت هر تجربه پرشی به نیستی است. وقتی تمام پیشکش‌های زندگی را تا سرحد طغیان بیشترین شدت تجربه کرده باشید، به مرحله‌ای رسیده‌اید که دیگر نمیتوانید هیچ چیزی را تجربه کنید، چراکه چیزی باقی نمانده است. حتی اگر همه‌ی امکان‌های این تجارب را تحلیل نبرده باشید، کافی است که اصلی‌ترین‌ها را تا سرحدشان زیسته باشید. و وقتی حس میکنید که دارید از تنهایی، یأس، یا عشق میمیرید، تمام آن چیزهایی که تجربه نکرده‌اید به همین رژه‌ی اندوهناک بی‌پایان ملحق میشوند.

این احساس که نمیتوانید از چنان گردبادهایی خلاص شوید از اوجی نشئت میگیرد که بر سطحی مطلقاً باطنی است. شعله‌های زندگی در اجاقی بسته میسوزند که گرما را یارای گریز از آن نیست. آنها که بر سطحی بیرونی زندگی میکنند از همان ابتدا نجات یافته‌اند؛ اما وقتی در جریان هیچ خطری نیستند، آیا چیزی هم برای رهایی دارند؟ طغیان تجربه‌ی درونی تو را به مناطقی میرساند که خطر مطلق است، چون زندگی که ریشه‌هایش را خودآگاهانه در تجربه بالفعل میکند تنها میتواند خودش را نفی کند: زندگی برای تحمل تنش‌های بزرگ بسیار محدود و بسیار تکه‌پاره است. آیا همه‌ی عارفان حس نکرده بودند که نمیتوانند پس از خلسه‌های بزرگ‌شان به زندگی ادامه دهند؟ آنها که زندگی، تنهایی، یأس، و مرگ را فراسوی حدود عادی حس میکنند، چطور میتوانند از این جهان توقعی داشته باشند؟

شور هیج و پوچ

هیج برهانی در کار نیست. آیا او که به سرحد رسیده میتواند با برهان‌ها، علت‌ها، معلول‌ها، ملاحظات اخلاقی، و مانند اینها آزار ببیند؟ مسلماً نه. چنین آدمی چیزی جز انگیزه‌های بی‌انگیزه برای زیستن ندارد. بر ستیغ یأس، شور هیج و پوچ یگانه مایه‌ای است که همچنان میتواند نوری شیطانی بر آشوب بیاندازد. وقتی همه دلایل کنونی — اخلاقی، زیباشناختی، دینی، اجتماعی، و غیره — دیگر زندگی مان را پیش نبرند، چگونه میتوانیم بدون تن سپردن به عدم به زندگی ادامه دهیم؟ تنها در پیوند با هیج و پوچ، با عشق به بی‌فایده‌گی مطلق، با عشق ورزیدن به آنچه جوهری ندارد بلکه به وهم زندگی تظاهر میکند.

زندگی میکنم چرا که کوهستان‌ها نمی‌خندند و کرم‌ها آواز نمی‌خوانند. شور بیهودگی تنها در انسانی ریشه میدواند که همه چیز را سوده باشد و با این حال هنوز بتواند دستخوش استحاله‌های خوف شود. برای کسی که همه چیز را از دست داده چیزی جز شور بیهودگی در زندگی باقی نمی‌ماند. چه چیز دیگری در زندگی همچنان میتواند چنین شخصی را به تکان دهد؟ کدام اغواها؟ به قول برخی: ایثار برای بشریت، خیر عمومی، فرقه‌ی امر زیبا، و مانند اینها. فقط آن آدم‌هایی را دوست دارم که از شر همه‌ی این ماجراها خلاص شده‌اند — حتی شده برای زمانی کوتاه. فقط آنها بطریقی مطلق زیسته‌اند. فقط آنها حق دارند که از زندگی حرف بزنند. میتوانید عشق یا آرامش خیال را احیا کنید. ولی با قهرمان‌گرایی‌ست که احیایش میکنید و نه با جهل. بی‌ارزش است آن وجودی که یک جنون بزرگ را در خود نهان نکند. پس آخر چطور با سنگی، تکه چوبی، یا چیزی پوسیده فرق دارد؟ و هنوز به شما بگویم: باید جنونی بزرگ را نهان کنید تا بخواید سنگ، چوب، یا پوسیدگی بشوید. تنها وقتی کاملاً پاک می‌شوید که تمام شیرینی زهرآلود بیهودگی را چشیده باشید، چون تنها آن وقت است که نفی را به واپسین بیانش سوق داده‌اید. و آیا همه‌ی بیان‌های آخر پوچ نیستند؟

آدم‌هایی هستند که مقدر است فقط زهر اشیا را بجشند، کسانی که برای‌شان هر شگفتی یک شگفتی دردآور است و هر تجربه فرصتی تازه برای شکنجه. اگر کسی می‌خواست به من بگوید که چنین رنجی دلایل ذهنی دارند و به سرشت خاص فرد مربوط‌اند، در جواب می‌پرسیدم: آیا معیاری عینی برای ارزیابی رنج وجود دارد؟ چه کسی میتواند با دقت بگوید که همسایه‌ام بیشتر از من رنج میکشد یا عیسی بیشتر از همه‌ی ما رنج کشیده است؟ هیچ ملاک عینی وجود ندارد چرا که رنج نه بر حسب یک محرک بیرونی یا سوزشی موضعی در ارگانیزم بلکه فقط بر اساس چگونگی احساس شدن و انعکاس یافتن در آگاهی قابل سنجش است. دریغا که از این منظر هر سلسله‌مراتبی بلا موضوع است. هر شخص با رنج خودش می‌ماند، رنجی که در نظرش مطلق است و بی‌حد و حصر. چقدر رنج شخصی‌مان را کم می‌کردیم اگر قرار بود که آنرا با کل رنج‌های جهان تا به امروز، با هراس‌انگیزترین مشقت‌ها و بغرنج‌ترین شکنجه‌ها، با قسی‌القلب‌ترین مرگ‌ها و دردآورترین خیانت‌ها، با همه‌ی جذامی‌ها، با همه‌ی آنانی که زنده‌به‌گور شده‌اند یا از قحطی جان داده‌اند قیاس کنیم؟ هیچ کسی در رنج‌هایش با این تصور که همه فانی هستیم به آسودگی نمیرسد، هیچ رنج‌دیده‌ی واقعی هم وجود ندارد که در رنج دیروز و امروز دیگران به دنبال آسودگی باشد. چرا که در این دنیا که از اساس نابسنده و تکه‌پاره است، فرد یک زندگی تمام‌وکمال پیشه میکند، مایل است از وجودش یک مطلق بسازد. هر تجربه‌ی ذهنی برای خودش مطلق است. به همین خاطر است که هر انسان

طوری زندگی میکند که انگار مرکز عالم یا تاریخ است. و در این صورت چگونه امکان دارد که رنج وی مطلق نباشد. با درک رنج دیگران نمیتوانم از رنج خودم کم کنم. در این دست موارد، هر جور مقایسه‌ای بی‌ربط است، چون رنج یک حال درونی‌ست که هیچ چیز بیرونی در آن کارگر نیست.

اما امتیاز بزرگی هم در تنهایی رنج وجود دارد. چه اتفاقی می‌افتد اگر چهره‌ی یک انسان بیان کافی رنج وی باشد، اگر کل محنت درونی‌اش در بیان چهره‌اش عینیت پیدا کند؟ آیا هنوز میتوانیم ارتباط بگیریم و چیزی را انتقال دهیم؟ آیا در نتیجه‌اش حین صحبت چهره‌مان را با دست نخواهیم گرفت؟ زندگی واقعاً محال می‌بود اگر بی‌کراتنگی احساساتی که در خود پناه می‌دهیم میتوانستند کاملاً در وجنات‌مان بروز یابند. هیچ کس یارای نگرستن به خودش در آینه را ندارد چراکه تصویری گروتسک و تراژیک در خطوط کناری صورتش با لکه‌ها و رد و نشان خون، با زخم‌های شفاناپذیر، و جریان‌های توقف‌ناپذیر اشک‌ها با هم تلفیق خواهند شد. هول و هراسی شهوانی را تجربه می‌کردم اگر میتوانستم آتشفشانی از خون بینم، فوران‌هایی به سرخی آتش و سوزان چون یأس، فوران‌هایی که در میانه‌ی هماهنگی آسوده و سطحی زندگی هرروزه منفجر میشوند، یا اگر میتوانستم تمام زخم‌های مخفی‌مان را بصورت باز بینم و تا ابد فورانی خونین از خودمان بسازم. تنها ازین جا به بعد است که مزیت تنهایی را برآستی می‌فهمیم و ارج می‌گذاریم، که این هم رنج‌مان را خاموش می‌گذارد و دسترس‌ناپذیرش میکند. زهری که از رنج کشیده میشود کفایت میکند تا کل جهان را در فورانی خونین مسموم کند و از آتشفشان وجودمان بیرون بزند. در رنج فراوان زهر است، فراوان سم!

انزوای راستین احساس تک‌افتادگی مطلق میان زمین و آسمان است. چیزی نباید توجه‌مان را از این پدیده‌های جدایی مطلق دور کند: شهود روشن ترسناکی کل درام طبیعت منتهای انسان را در مواجهه با نیستی نامتناهی جهان آشکار میکند. پیاده‌روی‌های تک‌وتنهایی که برای زندگی باطنی‌مان هم بسیار زایا هستند و هم بسیار خطرناک باید بطریقی صورت بگیرند که هیچ چیز نتواند تأمل یک عزلت‌گزیده در باب انزوای انسان در جهان را مبهم بگذارد. پیاده‌روی‌های تک‌وتنها مناسب فرایند شدید درونی‌سازی‌اند، خاصه در شامگاه، آنگاه که هیچ یک از اغواهای معمول نمیتوانند جلب‌مان کنند. سپس از عمیق‌ترین کنج روح مکاشفات ظهور میکنند که در باب جهان‌اند، از آنجا که روح خود را از زندگی، از زخم زندگی کنده است. برای رسیدن به معنویت باید که بسیار تنها بود. چه بسیار مرگ در زندگی و چه بسیار حریق درونی! تنهایی بقدری زندگی را انکار میکند که شکوفایی روح در نابجایی‌های حیاتی تقریباً تحمل‌ناپذیر میشود. آیا اهمیتی ندارد که کسانی که روح بسیار زیادی دارند، کسانی که از زخم عمیق زندگی هنگام زایش روح مطلع‌اند، همان کسانی باشند که بر ضدش قرار می‌گیرند؟ فربه‌های سالمی را لحاظ کنید که کمترین شهودی از ماهیت روح ندارند، کسانی که هرگز از شکنجه‌های زندگی و آنتی‌نومی‌های دردآور در کنه وجود رنج نکشیده‌اند، همان‌هایی که در دفاع از روح قد علم میکنند. آنها که روح را برآستی میشناسند با غرور تحملش میکنند یا که آن را چون آرامشی در نظر می‌گیرند. هیچ کس واقعاً نمیتواند ته قلبش از روح خرسند باشد، از یافته‌ای که اینقدر برای زندگی خطرناک است. بدون افسون، سادگی، و خودجوشی زندگی چطور میتوان از زندگی رضایت داشت؟ حضور روح اشاره‌ای‌ست به خواست زندگی، تنهایی بزرگ، و رنج دور و دراز. چه کسی جرئت دارد از رستگاری از معبر روح بگوید؟ ذره‌ای صحت ندارد که زندگی بر سطح حلولی اضطرابی را ایجاد میکند که انسان از معبر روح از آن می‌گریزد. برعکس، درستتر است بگوییم که انسان از طریق روح به عدم تعادل، اضطراب، و نیز به بزرگی میرسد. از آنهایی که خطرات

زندگی را نمیشناسند چه توقعی دارید تا خطرات روح را بشناسند؟ برهان آوردن برای روح نشانه‌ی غفلتی بزرگ است، درست همان‌طور که اثبات حقانیت زندگی نشانه‌ی عدم تعادلی بزرگ است. برای انسان عادی، زندگی واقعیتی بی‌چون و چراست؛ فقط انسان بیمار است که از زندگی کیفور میشود و طوری به ستایش از آن مینشیند که مضحمل نشود. و انسانی چطور که نمیتواند زندگی یا روح را ستایش کند؟

جهان و من

من هستم: پس جهان بی‌معناست. در رنج تراژیک انسانی که همه چیز برایش نهایتاً هیچ است و تنها قانونش در این جهان مشقت است چه معنایی وجود دارد؟ اینکه جهان کسی چون من را تاب می‌آورد فقط به یک معناست: خدشه‌ها بر من آن خورشید‌کذایی زندگی چنان عظیم‌اند که نورش را با گذر زمان به تیرگی میکشاند. ددمنشی زندگی لگدمال و سرکوبم کرد، بال‌هایم را با هزیمتی تمام‌عیار برید و تمام شادی‌های بحقم را دزدید.

حرارت مشتاقانه و شور دیوانه‌واری که صرف بدل‌شدن به فردی بی‌نظیر میکنم، افسونی شیطانی که اختیار میکنم تا هاله‌ای در آینده به دست آورم، و آن انرژی که خرج یک باززایی جاندار، گیرا، و درونی میکنم، همگی ضعیف‌تر از ددمنشی سبوعانه و نامعقولیت این جهان از آب درمی‌آیند، همان جهانی که تمام ذخایر منفیت و سمش را در من ریخته است. زندگی در دماهای بالا محال است. به همین دلیل به این نتیجه رسیده‌ام که آدم‌های مشوشی که پویایی باطنی‌شان بقدری شدید است که به طغیان میرسد و نمیتوانند پذیرای دماهای عادی باشند محکوم به سقوط‌اند. نابودی آنهایی که زندگی‌هایی غیرمعمول را زیست میکنند جنبه‌ای از دیوپرستی زندگی است، اما همچنین جنبه‌ای از نابسندگی‌اش، که این هم توضیح میدهد که چرا زندگی امتیاز آدم‌های میان‌مایه است. فقط میان‌مایگی‌ها در دمای عادی زندگی به سر میرند؛ باقی در دماهایی مصرف میشوند که زندگی در آنها نمیتواند دوام بیاورد، که آنها نمیتوانند در آن دماها نفس بکشند — پیشاپیش یک قدم ورای زندگی. نمیتوانیم هیچ دستی در این جهان داشته باشیم چون فقط یک طریقت دارم: مشقت. شکایت میکنید که مردم زبون، انتقام‌جو، ناسپاس، و ریاکارند؟ راه و رسم مشقت را پیشنهاد میدهم تا شما را از تمام این نقصان‌ها خلاص کند. آن را برای هر نسل به کار ببرید و ببینید که اثراتش زود معلوم میشود. چه بسا اینطور من هم بتوانم برای بشریت مفید باشم!

هر انسان را با تازیانه، آتش، یا تزریق‌ات به مشقت و اسپین دقایق زندگی برسانید و ببینید که او با شکنجه‌ای وحشتناک دستخوش تزکیه‌ای عظیم خواهد شد که بینش مرگ تهیه‌اش کرده است. بعد آزادش کنید و بگذارید در هرآسی به سر ببرد تا که فرسوده فروبیافتد. هشدارتان میدهم که نمیتوان اثرش را با اثر هر جور وسیله‌ی عادی مقایسه کرد. اگر میتوانستم، کل جهان را به سمت مشقت سوق میدادم تا به تزکیه‌ی ریشه‌ای زندگی برسد؛ آتشی بر پا میکردم که ریشه‌های زندگی را مخفیانه بسوزاند، نه تا نابودشان کند بلکه تا مایه‌ای تازه و متفاوت به آنها بدهد، حرارتی نو. آتشی که من بر جهان خواهم زد نه ویرانی که تغییر چهره‌ای کیهانی به بار خواهد آورد. به این طریق زندگی با دماهای بالاتر تنظیم خواهد شد و دیگر محیطی درخور میان‌مایگی نخواهد بود. و چه بسا در این رویا، مرگ نیز دیگر حال زندگی نباشد.

(این سطرها امروز، ۸ آوریل، ۱۹۳۳ نوشته شدند، وقتی بیست‌ودو ساله میشوم. چه فکر غریبی که دیگر متخصص مسئله‌ی مرگ‌ام.)

خستگی و مشقت

آیا با احساس ترس آور ذوب شدن، احساس حل شدن درون رودخانه‌ای جاری آشنا هستید که خود در آن با انحلالی جاندار باطل میشود؟ هر چیز جامد و جوهری در شما درون سیالیتی خسته‌کننده ذوب میشود، و فقط کله‌تان باقی میماند. دارم از یک احساس دردناک دقیق حرف میزنم، نه از حسی مبهم و نامعین. همچون رویایی توهم‌برانگیز، حس میکنید فقط کله‌تان باقی مانده است، بدون شالوده و تکیه‌گاهی، بدون یک بدن. این احساس هیچ ربطی به آن خستگی مبهم و شهوانی در کناره‌ی دریا یا در استغراق‌های رویایی مالیخولیایی ندارد؛ این خستگی مصرف و نابود میکند. هیچ تلاشی، هیچ امیدی، هیچ وهمی دیگر نمیتواند راضی‌تان کند. شوکه و بیهوش از فاجعه‌تان، ناتوان از فکر یا عمل، در چنگ تاریکی سرد و سنگین، عزلت‌نشین همچون در دقایق افسوس عمیق، به حد منفی زندگی رسیده‌اید، به دمای مطلقش، آنجا که واپسین اوهام در باب زندگی یخ میزنند. معنای راستین مشقت در این احساس خستگی عظیم برملا میشود و این مشقت هم نه مبارزه‌ی شور صرف یا فانتزی بی‌جهت بلکه مبارزه‌ی نومیدانه زندگی در پنجه‌های مرگ است. نمیتوان اندیشه به مشقت را از اندیشه به خستگی و مرگ جدا کرد. مشقت چون مبارزه؟ اما با چه کسی و برای چه چیزی؟ مطلق غلط است تفسیر مشقت چون امری صعب که با بیهودگی‌اش ترفیع مییابد یا بصورت نبردی که هدفش خودش است. در واقع، مشقت یعنی نبردی بین زندگی و مرگ. از آنجا که مرگ حال زندگی‌ست، تقریباً سراسر زندگی مشقت است. فقط آن دقایق دراماتیک در نبرد بین زندگی و مرگ را مشقت‌بار میخوانم که حضور مرگ آگاهانه و دردآور تجربه میشود. مشقت راستین وقتی روی میدهد که از طریق مرگ به نیستی عبور میکنید، وقتی حسی از خستگی بطرز جبران‌ناپذیری مصرف‌تان میکند و مرگ پیروز میشود. در هر مشقت راستین پیروزی مرگ در کار است، حتی اگر پس از آن دقایق خستگی به زیستن ادامه بدهید.

هیچ چیز خیالینی در تلاطم وجود ندارد. هر مشقت مهر قاطعش را بر ما دارد. آیا مشقت به یک بیماری علاج‌ناپذیر شباهت ندارد که گاه و بی‌گاه عذاب‌مان میدهد؟ دقایق مشقت‌بار پیشروی مرگ در زندگی را ترسیم میکنند، آشکارگر درامی در آگاهی‌مان که برهم خوردن توازن بین زندگی و مرگ مسببش بوده است. چنان دقایقی ممکن نیستند مگر در آن احساسی از خستگی که زندگی را تا ارزش منفی مطلقش ساقط میکند. تکرار دقایق مشقت‌بار نشانگر تجزیه و ویرانی‌ست. مرگ چیزی مشمئزکننده است، یگانه و سواسی که امکان ندارد شهوانی باشد. حتی وقتی میخواهید بمیرید، با افسوسی تلویحی برای میل خودتان میمیرید. میخواهم بمیرم، اما متأسف‌ام که میخواهم بمیرم. این احساس را کسانی تجربه میکنند که خودشان را به نیستی سپرده‌اند. منحرف‌ترین احساس احساس مرگ است. تصور کنید آدم‌هایی وجود دارند که نمیتوانند بخاطر وسواس منحرفانه‌شان در قبال مرگ بخوابند! ای کاش چیزی از خود و این جهان نمیدانستم!

یأس و امر گروتسک

از بین شکل‌های بی‌شمار امر گروتسک، آن شکلی به ذهنم می‌آید که ریشه‌هایش بطور غیرعادی تر و پیچیده‌تری در یأس غوطه‌ور باشد. دیگر شکل‌ها شدت کمتری دارند. مهم است اشاره شود که گروتسک بدون شدت احساس قابل فهم نیست. و چه شدتی عمیقتر و جاندارتر از یأس؟ گروتسک فقط در حالت‌هایی منفی ظاهر میشود وقتی اضطراب بزرگ از فقدان زندگی ناشی میشود؛ گروتسک تجلیل منفیت است.

در آن شکلک حیوانی و مشقت‌بار، وقتی شکل و خطوط صورت به شکل‌های گویای عجیبی کج و کوله میشوند، وقتی نگاه چشم‌هایمان با نور و سایه‌ای از دوردست عوض میشود، و افکارمان منحنی اعوجاج‌های مشابه را پی می‌گیرد، پرتابی دیوانه‌وار به سمت منفیت وجود دارد. یأسی واقعاً شدید و جبران‌ناپذیر مگر در قیافه‌های گروتسک نمیتواند عینیتی پیدا کند، چراکه گروتسک نفی مطلق آسایش است، آن حالت پاکی، شفافیت، و روشن‌بینی که با آشوب و نیستی یأس بسیار فرق دارد. آیا با نگرستن به خود در آینه پس از شب‌های بی‌شمار بی‌خوابی هرگز به رضایتی سبوعانه و حیرت‌انگیز رسیده‌اید؟ آیا با عذاب بی‌خوابی رنج دیده‌اید وقتی طی شب‌های بی‌پایی دقیقه‌ها را برای پایان یافتن می‌شمردید، وقتی حس میکنید در این جهان تنها هستید، وقتی درام‌تان مهم‌ترین در تاریخ به نظر میرسد و تاریخ دیگر هیچ معنایی ندارد یا دیگر وجود ندارد؟ چه وقت آن وحشتناک‌ترین شعله‌ها در شما برمی‌آید و وجودتان در جهانی که تنها برای تکمیل مشقت‌تان درست شده بصورتی بی‌همتا و منزوی ظاهر میشود؟ باید آن دقایق را، دقایقی بی‌شمار و بی‌پایان چون رنج، حس کرده باشید تا وقتی به خود در آینه نگاه میکنید تصویری روشن از گروتسک داشته باشید. این تصویری از رگ‌به‌رگ‌شدگی تمام‌عیار است، شکلکی متشنج که رنگ پریدگی اغواگرانه و شیطانی انسانی به آن اضافه شده که بر پرتگاه‌های هول‌آور و تاریک مبارزه کرده است. آیا این بیان گروتسک یأس شبیه یک پرتگاه نیست؟ این بیان چیزی از ورطه‌ی مغاکین اعماق بزرگ را با خود دارد، اغوای بی‌کرانگی همه‌فراگیری که در برابرش چنانکه در برابر بدفرجامی کرنش میکنیم. چه خوب میشد اگر میتوانستیم با درانداختن خود به خلأیی بی‌کران بمریم! پیچیدگی امر گروتسکی که زاده‌ی یأس است بخاطر ظرفیتش برای اشاره به بی‌کرانگی باطنی و تولید طغیانی با بالاترین تنش است. چگونه این مشقت شدید در منحنی‌های خطی جذاب و پاکی صوری بروز مییابد؟ گروتسک الزاماً کلاسیک را نفی میکند، همینطور ایده‌ی سبک، هماهنگی، و کمال را.

برای هر کسی که شکل‌های متعدد درام باطنی را میفهمد بدیهی‌ست که گروتسک مامن تراژدی‌هایی مخفی‌ست که غیرمستقیم بیان شده‌اند. هر کس که چهره‌اش را دیده که بطرزی گروتسک از ریخت میافتد هرگز نمیتواند فراموشش کند، چراکه همواره از خودش هراسان خواهد بود. یأس اضطرابی دردآور به همراه دارد. جز فعلیت دادن به ترس و اضطراب چه کار دیگری از گروتسک برمی‌آید؟

پیش‌آگاهی از جنون

فهم این موضوع که برخی از ما باید دیوانه شوند عموماً دشواری‌هایی در نظرمان دارد. اما سریدن به آشوب آنجا که دقایق روشن‌بینی به جرعه‌های کوتاه صاعقه میمانند یک بدفرجامی محتوم است. صفحات الهام‌شده‌ی تغزل‌گرایی مطلق که در آنها زندانی سرمستی تمام‌عیار وجودید تنها میتواند در چنان تنش عصبی شغف‌انگیزی نوشته شوند که هر بازگشت به تعادل یک وهم است. بعد از چنان تلاش‌هایی نمیتوان زندگی عادی داشت. چشمه‌های صمیمی وجود دیگر نمیتوانند به تکاملی عادی ادامه دهند و موانع درونی از هر واقعیتی تهی میشوند. پیش‌آگاهی از جنون تنها پس از چنین تجارب بزرگی ظهور میکند. حس امنیت و احساس عادی از بی‌واسطه و انضمامی را از دست می‌دهیم، توگویی داریم به سوی ستیغ اوج میگیریم و از سرگیجه در رنج‌ایم. باری سنگین بر مغزمان فشار می‌آورد، به وهمی فشرده‌اش میکند، گرچه واقعیت جاندار وحشت‌انگیز که تجارب‌مان از دل‌شان سرچشمه میگیرند تنها از خلال چنان احساس‌هایی میتواند بر ملا شوند. وحشتی نامعلوم از این سرکوب‌نشئت میگیرد، شما را به زمین میزند یا به هوا پرتان میکند. فقط ترسی خفه‌کننده از مرگ نیست که مایه‌ی وسواس انسان است؛ این وحشت از جنسی دیگر است، وحشتی‌ست که بندرت اما با شدت همچون صاعقه‌های آذرخش حادث میشود، چون اختلالی ناگهانی که امید به آسایش آینده را برای همیشه از بین میبرد.

محال است بتوان این پیش‌آگاهی عجیب از جنون را دقیقاً مشخص و تعریف کرد. موضوع برآستی هولناک در جنون این است که خسران تمام‌عیار و جبران‌ناپذیر زندگی را درحالی‌که هنوز مشغول زندگی هستیم احساس میکنیم. به خوردن و نوشیدن ادامه میدهم، اما هر آگاهی‌ای را که برای عملکردهای زیست‌شناختی‌ام می‌آورم از دست داده‌ام. این فقط مرگی تقریبی‌ست. در جنون آن خصایص فردی ویژه‌ای را که از باقی عالم متمایزمان میکند، چشم‌انداز شخصی و جهت‌گیری مشخص آگاهی را از دست میدهم. در مرگ، با سقوط به عدم، همه چیز را از دست میدهم. به همین دلیل ترس از مرگ مداوم است و اساسی، اما در عمل از ترس از جنون غریب‌تر نیست، ترسی که حضور نصفه‌نیمه‌مان در آن اضطرابی را به بار می‌آورد پیچیده‌تر از ترس جاندار از نیستی تمام‌عیار مرگ. اما آیا جنون فرار از بدبختی زندگی نیست؟ این پرسش فقط یک توجیه نظری دارد، چون به بیانی عملی این مسئله برای آدمی مشوش در پرتویی متفاوت یا در عوض در سایه‌ای متفاوت ظاهر میشود. پیش‌آگاهی از جنون با ترس از روشن‌بینی در جنون درهم‌تافته و پیچیده میشود، ترس از دقایق بازگشت و اتحاد، وقتی شهود فاجعه‌بقدری دردآور است که به جنون بالاتری دامن میزند. هیچ‌رهایی‌ای از مجرای جنون ممکن نیست، چون هیچ انسانی با پیش‌آگاهی از جنون نمیتواند بر ترسش از دقایق ممکن روشن‌بینی غلبه کند. پذیرای آشوب میبودیم اگر از نورهای درونش نمیترسیدیم.

شکل خاص جنون با شرایط طبیعی و فطری تعیین میشود. از آنجا که اکثریت مجانین افسرده‌اند، جنون افسرده بناچار رایج‌تر از شعفی خوشایند، سرخوشانه، و شیدااست. مالیخولیای سیاه چنان بین مجانین مکرر است که تقریباً همه‌شان تمایل به خودکشی دارند درحالی‌که برای آدم‌های عاقل خودکشی راه‌حلی بسیار مشکل‌دار به نظر میرسد.

فقط به یک شرط دوست دارم دیوانه شوم، اینکه دیوانه‌ای شاد شوم، بشاش و همواره در حال و هوای خوب، بدون هیچ مشکل و وسواسی، از صبح تا به شب در حال خندیدن با بی‌فکری. گرچه مست

خلسه‌های نورانی‌ام ولی حتی ذره‌ای هم به دنبالش نیستم، چون میدانم که افسردگی‌های بزرگی در پی دارند. بجایش دوست دارم که رگباری از نور گرم از من بیرون بریزد، چهره‌ی کل جهان را عوض کند، انفجار فورانی و بی‌خلسه‌ی نور که آرامش جاودانگی نورانی را حفظ میکند. به دور از اشباع‌های خلسه، یکسره سبکی لطیف و گرمایی خندان خواهد بود. کل جهان باید در این رویای نور شناور شود، در این حالت شفاف و ناواقعی خوشوقتی. موانع و ماده، صورت و حدود، دیگر وجود نخواهند داشت. پس بگذارید از نور بمیرم، در چنین منظره‌ای.

درباره‌ی مرگ

پرسش‌هایی وجود دارند که به محض نزدیکی یا منزوی‌تان میکنند یا علناً به قتل‌تان می‌رسانند. پس از آن چیز بیشتری برای ازدست‌دادن ندارید. ازین به بعد، مشغله‌های «جدی» قدیمی‌تان — عطش روحی‌تان برای شکل‌های متنوع‌تر زندگی، شوق بی‌حد و حصرتان برای چیزهای دسترس‌ناپذیر، سرخوردگی متعالی در قبال حدود تجربه‌گرایی — همگی به تجلی ساده‌ی حساسیتی بی‌اندازه وافر بدل میشوند، بدون جدیتی ژرف که معرف انسانی رخنه‌کرده به قلمرو اسرار خطرناک است. اینجا نه از آرامش معنوی و خشکی پوچ آدم‌های به‌اصطلاح جدی بلکه از تنش جنون‌آمیزی حرف می‌زنم که هر لحظه‌ی زندگی‌تان را بر سطح جاودانگی قرار میدهد. این جدیت ژرف از مواجهه با مسائل مطلقاً صوری حاصل نمیشود، بی‌توجه به اینکه چقدر دشوار باشند، چراکه همه‌شان منحصرأ با هوش‌مان ایجاد شده‌اند، نه با ساختار طبیعی تمام‌عیار وجودمان. فقط متفکری جاندار و وجودی توانایی این جدیت را دارد، چراکه حقیقت برایش زنده است، زاده‌ی مشقت درونی و بی‌نظمی طبیعی و نه نظرپردازی بی‌فایده. از دل سایه‌ی انسان انتزاعی، که محض لذت اندیشیدن میاندیشد، انسان آلی پدید می‌آید که از سر عدم توازن حیاتی میاندیشد و فراسوی علم و هنر است. اندیشه‌ای را دوست دارم که رایحه‌ای از گوشت و خون را حفظ میکند، و ایده‌ای ناشی از تنش جنسی یا افسردگی عصبی را به انتزاعی تهی هزاران بار بیشتر ترجیح می‌دهم. آیا آدم‌ها هنوز یاد نگرفته‌اند که زمان بازی‌های فکری سطحی تمام شده است، که مشقت بی‌نهایت مهمتر از قیاس منطقی‌ست، که یک فریاد یأس آشکارگرتر از ظریف‌ترین اندیشه است، که اشک‌ها همواره ریشه‌های عمیقتری از لبخندها دارند؟ چرا نمی‌خواهیم ارزش انحصاری حقایق زنده تصدیق کنیم که در ما زاده شده‌اند و واقعیتی را آشکار میکنند که تنها مناسب ماست؟

چرا قبول نمی‌کنیم که میتوان به تأملات زنده‌ای درباره‌ی مرگ، این خطرناک‌ترین موضوع موجود، مشغول شد؟ مرگ چیزی از بیرون نیست که از نظر هستنی شناختی متفاوت با زندگی باشد، چون هیچ مرگی مستقل از زندگی وجود ندارد. گام برداشتن به سمت مرگ، چنانکه خصوصاً نزد مسیحیان رایج است، به معنای کشیدن نفس‌های آخر و عبور به ناحیه‌ای کیفیاً متفاوت از زندگی نیست. در عوض، یعنی کشف راهی به سوی مرگ در جریان زندگی و یافتن مگاک حلولی مرگ در نشانه‌های حیاتی زندگی. برای مسیحیت و دیگر معتقدان مابعدطبیعی به نامیرایی، گذر به مرگ یک پیروزی‌ست، یک گشودگی در قبال دیگر مناطقی که تفاوتی مابعدطبیعی با زندگی دارند. برخلاف چنین بینش‌هایی، معنای واقعی مشقت در نظرم در مکاشفه‌ی حلولی مرگ در زندگی‌ست. اما چرا تجربه‌ی مشقت اینقدر نادر است؟ آیا احتمال دارد که فرضیه‌مان کلاً غلط باشد و ترسیم مابعدطبیعه‌ای برای مرگ تنها با پذیرش ماهیت استعلایی مرگ ممکن باشد؟

آدم‌های سالم، عادی، و میان‌مایه نه میتوانند مشقت را تجربه کنند و نه مرگ را. طوری زندگی میکنند که انگار زندگی خصیصه‌ای قطعی دارد. فهم زندگی بصورتی مطلقاً مستقل از مرگ و عینیت‌دادن به مرگ بصورت واقعیتی فرارونده از زندگی جزء لاینفک تعادل سطحی آدم‌های عادی‌ست. به همین خاطر مرگ را طوری می‌فهمند که گویی از بیرون می‌آید، نه بصورت بدفرجامی باطنی خود زندگی. یکی از بزرگ‌ترین هذیان‌های انسان میانگین این فراموشی‌ست که زندگی زندانی مرگ است. مکاشفات مابعدطبیعی تنها وقتی

آغاز میشوند که تعادل سطحی مان تلوتلو میخورد و مبارزه‌ای دردناک جانشین خودجوشی خام دلانه میشود. پیش آگاهی از مرگ بقدری در آدم‌های میانگین کمیاب است که عملاً میتوان گفت وجود ندارد. این واقعیت که حس قبلی از مرگ تنها وقتی پدید می‌آید که زندگی تا بیخ و بن به لرزه درافتاده باشد بی‌هیچ شک و شبهه‌ای حلول مرگ در زندگی را اثبات میکند. نیم‌نگاهی بر این اعماق نشان‌مان میدهد که باور به یکپارچگی زندگی چقدر وهم‌آلود است و باور به شالوده‌ی مابعدطبیعی دیوپرستی چه خوب جا افتاده است.

اگر مرگ حال زندگی‌ست، چرا آگاهی از مرگ زیستن را ناممکن میگذارد؟ انسان میان حال مشکلی با این آگاهی ندارد چون فرایند عبور به مرگ بسادگی با کاهش شدت حیاتی روی میدهد. برای چنین انسانی فقط مشقت واپسین دم وجود دارد، نه مشقت دورودراز مربوط به وعده‌ی راستین زندگی. از زاویه‌ی گور، هر قدمی در زندگی قدمی به سوی مرگ است و حافظه صرفاً نشانه‌ای‌ست از عدم. انسان میان حال، بی‌بهره از فهم مابعدطبیعی، این آگاهی از پیشروی تدریجی به سوی مرگ را ندارد، هرچند که نه او نه هیچ کس دیگری نمیتواند از تقدیر محتومش بگریزد. اما وقتی آگاهی از زندگی مستقل میشود، مکاشفه‌ی مرگ چنان قوت میگیرد که حضورش هر خام‌دلی، هر اشتیاق سرخوشانه، و هر عیاشی طبیعی را از بین میبرد. مرگ آگاهی چیزی منحرف و عمیقاً فاسد است. شعر ساده‌دلانه‌ی زندگی، اغواها و افسون‌هایش، بی‌محتوا به نظر میرسند. به همین میزان پروژه‌های قطعیت‌بخش و اوهام الهیاتی‌اش پوچ‌اند.

اینکه بینی چطور مرگ در سرتاسر این جهان پخش میشود، چطور درختی را میکشد و چطور به رویاها رخنه میکند، چطور گلی یا تمدنی را پژمرده میکند، چطور چون آفتی مخرب فرد و فرهنگ را میجوید، یعنی فراسوی اشک‌ها و افسوس‌ها، فراسوی سیستم و صورت باشی. هر کس که مشقت مهیب مرگ را تجربه نکرده باشد که چون غلیان خون بالا میزند و پخش میشود، مثل قبض خفه‌کننده‌ی ماری که توهمات و وحشتناک بر میانگیزد، خصیصه‌ی شیطانی زندگی و حالت جوشش درونی و استحاله‌های بزرگ ناشی از آن را نمیشناسد. چنین حالتی از سیاه‌مستی پیش شرط لازم برای فهم آن است که چرا آرزو داریم فوراً کلک این جهان را بکنیم. این سرمستی نورانی خلسه نیست که در آن بینش‌های بهشتی با شکوه‌شان بر شما غلبه میکنند و خودتان به یک پاکی برکشیده میکشید که در نامادیت تصعید میشود، یک سرمستی دیوانه‌وار، خطرناک، مخرب، و زجر دیده است که مرگ در آن با اغوای مهیب چشم‌های کابوس‌گون مار پدیدار میشود. تجربه‌ی چنین احساس‌ها و تصویرهایی یعنی چنان نزدیکی زیادی به گوهری واقعیت که هر دو زندگی و مرگ اوهام‌شان را بر آن میاندازند و دراماتیک‌ترین شکل‌شان را در درون‌تان کسب میکنند. مشقتی شعف‌زده زندگی و مرگ را در گردابی هولناک درمی‌آمیزد: یک شیطان‌پرستی سبوعانه اشک‌ها را از شهوانیت وام میگیرد. زندگی در مقام مشقتی دورودراز در جاده‌ی مرگ چیزی جز تجلی دیگری از دیالکتیک دیوسان زندگی نیست جایی که صور فقط برای نابودی زاده میشوند. ناعقلانیت زندگی خودش را در این انبساط طاقت‌فرسای صورت و محتوا بروز میدهد، در این رانه‌ی دیوانه‌وار به عوض کردن جنبه‌های جدید با جنبه‌های قدیم، تعویضی با این حال بدون بهبود کیفی. شاد آن انسانی که میتواند خودش را به این شدن بسپارد و تمام امکان‌های پیشکش شده در هر لحظه را در خود مستحیل کند، و تکامل مشقت‌بار مشکل‌داری را که در هر لحظه نسبی‌تی لاینحل میابد نادیده بگیرد. خام‌دلی تنها راه رستگاری‌ست. اما برای آنهایی که زندگی را بصورت مشقتی دورودراز احساس و دریافت میکنند، مسئله‌ی رستگاری ساده است. هیچ رستگاری‌ای در راه‌شان وجود ندارد.

مکاشفه‌ی حلول مرگ در زندگی طی مرض و حالت‌های خموده‌ی طولانی مدت روی میدهد. قطعاً که راه‌های دیگری هم وجود دارند، ولی تصادفی و فردی‌اند، و توان یکسانی برای مکاشفه در مقام مرض یا افسردگی ندارند.

اگر امراض مأموریتی فلسفی در جهان دارند، آن وقت باید گفت که این تنها میتواند اثبات کند که به چه ترتیبی احساس جاودانگی زندگی وهم‌آلود است و چقدر وهمش از غایت و قطعیتش شکننده. در مرض، مرگ همواره پیشاپیش در زندگی است. ناخوشی راستین ما را به واقعیاتی مابعدطبیعی پیوند میزند که انسان سالم میانگین از فهم‌شان عاجز است. جوان‌ها از مرگ بصورتی بیرون از زندگی حرف میزنند. اما وقتی مرضی با تمام قدرتش دچارشان میکند، همه‌ی وهم‌ها و اغواهایشان ناپدید میشود. در این جهان، یگانه مشقت‌های راستین از مرض ناشی میشوند. همه‌ی دیگر مشقت‌ها نشان مهلک فضل فروشی را بر خود دارند. فقط آنهایی که حقیقتاً رنج میبرند به محتوای موثق و جدیت بی‌پایان توانا هستند. دیگران برای هماهنگی، عشق، رقص، و لطف زاده میشوند. و بسیاری هم هستند که مکاشفات مابعدطبیعی را که از طریق یأس، مشقت، و مرگ حاصل شده‌اند در عوض عشق خام‌دلانه یا ناآگاهی هوس‌انگیز رقص ترک خواهند گفت. و بسیاری هم هستند که شوکت حاصل از رنج را بخاطر یک وجود شاد ناشناس کنار میگذارند.

همه‌ی امراض قهرمانانه‌اند، اما با قهرمانگرایی مقاومت و نه فتح. قهرمانگرایی مرض از مأمون‌های گمشده‌ی زندگی دفاع میکند. خسران‌ها جبران‌ناپذیرند، نه فقط برای آدم‌های بیمار که همچنین برای کسانی که مکرراً از حملات افسردگی رنج میکشند. این توضیح میدهد که چرا تفاسیر روانشناختی فعلی برای ترس از مرگ که در برخی از انواع افسردگی رایج است هیچ توجیه کافی ندارند. ساختار حالت‌های افسرده حامل کلید فهم اساسی‌شان است. در این حالت‌ها جدایی از جهان بطور ثابت و دردآور افزایش مییابد، این حالت‌ها انسان را به واقعیت درونی‌اش نزدیکتر می‌آورند و سبب میشوند که مرگ را در ذهنیت خودش کشف کند. درونیتی رو به رشد به سوی مرکز اساسی ذهنیت پیش میرود و بر همه‌ی شکل‌های اجتماعی که معمولاً پنهانش میکنند غلبه میکند. همین که این درونیت پیشرونده به فراسوی مرکز ذهنیت برود، منطقه‌ای را کشف میکند که در آن زندگی با مرگ می‌آمیزد آنجا که انسان هنوز خودش را از سرچشمه‌های اولیه‌ی وجود جدا نکرده است، جایی که ضرباهنگ شیطانی زندگی با ناعقلانیت کامل عمل میکند. در موارد افسردگی، آگاهی از حلول مرگ در زندگی جوئی به بار می‌آورد با بی‌قراری و ناخرسندی دائم که هرگز سر آرام‌گرفتن ندارد.

حضور مرگ در زندگی عنصری از عدم را به وجودمان وارد می‌آورد. نه میتوان مرگ را بدون عدم فهم کرد، نه زندگی را بدون اصل منفیت. ترس از مرگ که چیزی جز ترس از عدم نیست که خود مرگ ما را به درونش پرتاب میکند اثبات میکند که مرگ متضمن عدم است. حلول مرگ در زندگی نشانه‌ی آخرین پیروزی عدم بر زندگی است و بنابراین نشان میدهد که حضور مرگ هیچ معنای دیگری جز بازکردن پیشرونده‌ی راه عدم ندارد.

هرچند که باور به جاودانگی بمنزله مایه‌ی دلداری بی‌همتای انسان تاریخی ضرورت دارد، فرجام فاجعه‌برانگیز این تراژدی زندگی و خصوصاً انسان وهم چنین ایمان خامی را اثبات خواهد کرد.

واقعاً که جز ترس از مرگ ترسی وجود ندارد. انواع متفاوت ترس صرفاً تجلی واقعیت روانشناختی بنیادی یکسانی در جنبه‌های مختلفش است. کسانی که سعی دارند ترس از مرگ را با استدلالی ساختگی از بین ببرند کاملاً به اشتباه رفته‌اند، چون محال است که بتوان ترسی طبیعی را با سازه‌های مجرد باطل کرد. هر کس که مسئله‌ی مرگ را جدّاً در نظر بگیرد باید ترس برش دارد. حتی کسانی که به جاودانگی باور دارند باید در ترس باشند چون از مرگ میترسند. در ایمان‌شان — حتی بدون ایقانی مطلق — تلاشی دردآور برای نجات‌دادن جهان ارزش‌ها وجود دارد، جهانی که در آن زندگی میکنند و دست دارند، تلاش برای شکست‌دادن نیستی موجود در ذات امر موقتی و رسیدن به امر کلی در جاودانگی. مرگی بدون ایمان دینی هیچ چیز را سرجایش باقی نمیگذارد. مقوله و صورت کلی در رویارویی با انهدام بازگشت‌ناپذیر مرگ و هم‌آلود و بلاموضع میشوند. صورت و مقوله هرگز معانی صمیمی زندگی و مرگ را درنخواهند یافت. آیا اصالت معنی یا اصالت عقل میتوانند با مرگ مقابله کنند؟ اصلاً. باین حال سایر فیلسوفان و آموزه‌ها تقریباً چیزی از مرگ نمیگویند. تنها نگرش معتبر سکوت مطلق یا فریاد یأس است.

برخی معتقدند که ترس از مرگ توجیه عمیقتری ندارد، چون مادامی که یک من وجود دارد هیچ مرگی وجود ندارد و همین که مرگ در کار باشد دیگر منی در کار نیست. این آدم‌ها پدیده‌ی بسیار غریب مشقت تدریجی را فراموش کرده‌اند. این تمایز ساختگی بین من و مرگ کدام آسودگی را میتواند به انسانی پیشکش میکند که یک پیش‌آگاهی قوی از مرگ دارد؟ برای آدمی عمیقاً آکنده از احساس یک جبران‌ناپذیری، استدلال منطقی یا فکر دقیق چه معنایی میتواند داشته باشد؟ همه‌ی تلاش‌ها برای انتقال پرسش‌های وجودی به سطح منطقی هیچ و یوچ‌اند. فیلسوف‌ها در اعتراف به ترس‌شان از مرگ زیادی مغرور و در تصدیق پرباری روحی مرض‌شان زیادی از خودراضی‌اند. این تأملات در باب مرگ آسایشی مزورانه را به نمایش میگذارند؛ راستش بیش از هر کس دیگری از ترس به رعشه میافتند. نباید فراموش کرد که فلسفه هنر نقاب‌زدن بر عذاب‌های باطنی‌ست.

احساس بازگشت‌ناپذیری و جبران‌ناپذیری که همیشه ملازم آگاهی از مشقت است میتواند به پذیرشی دردناک برسد که آمیخته به ترس است، اما چیزی چون عشق به مرگ یا همدلی برای مرگ وجود ندارد. هنر مردن را نمیتوان یاد گرفت چون اینجا دیگر هیچ فنی در کار نیست، هیچ قاعده‌ای در کار نیست. در تنهایی‌اش است که هر فرد جبران‌ناپذیری مشقت را تجربه میکند، با رنجی بی‌انتهای و شدید. اغلب مردم از مشقت آرام درون‌شان بی‌خبرند. برای‌شان تنها یک جور مشقت وجود دارد، همان‌که بی‌واسطه بر سقوط در نیستی مطلق پیشی میگیرد. فقط چنان دقایقی از مشقت مکاشفات وجودی مهمی را در آگاهی موجب میشوند. به همین خاطر است که همه‌چیز را از ته‌اش انتظار میکشند عوض آنکه بکوشند معنی مشقت مکاشفه‌گون آرام را مفهوم کنند. ته فقط اندکی فاش خواهد کرد، و آنها هم همانطور در جهل خواهند مرد که در جهل زندگی کرده‌اند.

از آنجا که مشقت در زمان شرح و بسط میشود، زمانمندی نه فقط شرط خلاقیت است بلکه همچنین شرط مرگ است، شرط پدیده‌ی دراماتیک مدرن. خصیصه‌ی دیوسان زمان در آن که هر دو زندگی و مرگ، کون و فساد، بدون همگرایی بر سطحی استعلایی شکل میگیرند به این سیاق بارز میشود.

حس جبران‌ناپذیری که چون ضرورتی چاره‌ناپذیر ظاهر میشود که برخلاف رگه‌ی درونی‌ترین گرایش‌مان قرار میگیرد تنها به خاطر دیوپرستی زمان قابل فهم است. این اعتقاد راسخ که نمیتوانید از تقدیری سنگ‌دلانه بگریزید و اینکه زمان هیچ کاری نمیکند جز اینکه فرایند دراماتیک نابودی را شرح و

بسط دهد، تجلی مشقتی جبران‌ناپذیر است. پس آیا عدم رهایی نیست؟ ولی رهایی چطور میتواند در عدم باشد؟ اگر رهایی از طریق وجود تقریباً ناممکن است، پس چطور امکان دارد که رهایی با غیاب کامل وجود ممکن باشد؟

وقتی نه در وجود رهایی‌ست و نه در عدم، پس بگذارید که این جهان با قوانین سرمدی‌اش خراب و خرد شود!

مالیخولیا

هر حالت جان صورت بیرونی‌اش را اخذ میکند یا جان را براساس ماهیتش دگرگون می‌سازد. در تمام حالات بزرگ و ژرف تناظری نزدیک بین سطح ذهنی و عینی وجود دارد. نمیتوان در فضایی تخت و بسته آن اشتیاقی را به فهم درآورد که بالا میزند و سرریز میکند. چشم‌های انسان‌ها چیزی را رو به بیرون میبینند که دروناً مایه ددرسشان است. خلسه هرگز کمالی نیست که مطلقاً باطنی باشد؛ خلسه یک از خودبیخودی درونی نورانی را بیرونی می‌کند. به سادگی کافی است که به چهره یک خلسه‌زده نگاه بیاندازیم تا به همه‌ی عناصر تنش درونی‌اش کاملاً پی ببریم.

چرا مالیخولیا یک بی‌کرانی بیرونی را لازم دارد؟ چون انبساطی بی‌حدومرز و تهی‌ست. میتوان از مرزها مثبت یا منفی رد شد. وفور، اشتیاق، خشم، الواح مثبت یک شدت سرریزکننده‌اند که موانع بازدارنده را میشکند و به فراسوی حالات عادی میرود. آنها از افراط زندگی، سرزندگی، و انبساط جاندار ناشی میشوند. در چنین حالات مثبتی، زندگی به ورای حدومرزهای عادی‌اش میرود، نه تا خودش را نفی کند بلکه تا انرژی‌های سوزاننده‌اش را آزاد سازد، که درغیراین‌صورت حریقی خشونت‌بار را رها می‌کردند. درنوردیدن حدومرزها در حالات روحی منفی معنای کاملاً متفاوتی دارد چون نه از سرریز سرشاری که به دلیلی کاملاً مخالف اتفاق میافتد. خلایی در اعماق وجود زاده میشود، پیشرونده چون سرطان منتشر میگردد.

احساس انبساط به سمت عدم که در مالیخولیا حاضر است در مشخصه‌ی خسته‌کننده همه‌ی حالات منفی ریشه دارد. این خستگی انسان را از جهان جدا میکند. ضرباهنگ شدید زندگی، تپش درونی جاندارش، تضعیف میشود. خستگی اولین عامل تعیین‌کننده‌ی جاندار دانش است. از آنجا که خستگی شرایط ضروری برای تفاوت‌گذاری انسان و جهان را ایجاد می‌کند، پس آدمی را به چشم‌اندازی سوق میدهد که جهان را در مقابل انسان میگذارد. خستگی ما را به پایین سطح عادی زندگی میبرد، و تنها یک پیش‌آگاهی مبهم از نشانه‌های حیاتی را روا میدارد. پس مالیخولیا از ناحیه‌ای ناشی میشود که زندگی در آن غیرقطعی‌ست و مسئله‌زا. خاستگاهش باروری‌اش برای دانش و بی‌حاصلی‌اش برای زندگی را توضیح میدهد.

درحالی‌که در طرزفکرهای معمول تماس نزدیکی با ابعاد فردی زندگی داریم، در مالیخولیا جدایی از آن نگرش‌ها احساس مبهمی از جهان را به بار می‌آورند. تجربه‌ی انزوا و بینشی غریب صور بنیادی جهان را ذوب میکنند. به لباسی غیرمادی و شفاف درمی‌آیند. جدایی فزاینده از هرآنچه جزئی و انضمامی‌ست ما را به بینشی میرساند که خسران در جوهر را به افزایش در اندازه بدل می‌سازد. هیچ حالت مالیخولیایی بدون این صعود وجود ندارد، این پرواز به سمت ستیغ‌ها، این برکشیدن به فراسوی جهان. نه غرور نه تحقیر، نه یأس نه هیچ رانه‌ای به جنب منفیت بی‌پایان بلکه تأمل دورودراز و رویاپردازی مبهمی زاده‌ی خستگی به این نوع برکشیدگی راه میبرد. در مالیخولیا بال درمی‌آوریم ولی نه تا از جهان کیف کنیم بلکه تا تنها باشیم. معنی تنهایی در مالیخولیا چیست؟ آیا به احساس بی‌کرانی باطنی و ظاهری ربطی ندارد؟ نگاه مالیخولیایی مات است، بدون چشم‌انداز. بی‌کرانی درونی و ابهام مالیخولیا، که نباید با پرباری بی‌پایان

عشق خلط شود، فضایی را لازم دارد که حدود مرزهایش را نمیتوان به چنگ آورد. مالیخولیا نیت‌های روشن یا دقیقی ندارد درحالی‌که تجربه‌ی معمولی مستلزم اعیان و صور انضمامی‌ست.

جدایی مالیخولیایی انسان را از گرداگرد طبیعی‌اش میزداید. دیدگاهش به بینهایت نشانش میدهد که تنه‌است و رهاشده. هرچه آگاهی‌مان از بی‌پایانی جهان تیزتر باشد، هشیاری‌مان در قبال تنه‌ای‌مان دقیقتر میشود. در برخی حالات این هشیاری افسردگی دردناکی به بار می‌آورد، اما در مالیخولیا عذاب کمتری دارد و گاه حتی لذت‌بخش هم هست.

ناهمخوانی بین بی‌پایانی جهان و تنه‌ای انسان علت جدی یأس است؛ اما وقتی به این تباین در اوضاع و احوال مالیخولیا نگاهی می‌اندازیم، دیگر دردناک نیست و جهان مملو از یک زیبایی عجیب و بیمارگون سربرمی‌آورد. انزوای واقعی از وقفه‌ای دردآور در زندگی انسان حکایت دارد، از مبارزه‌ای تک‌وتنها با فرشته‌ی مرگ. زیستن در انزوا یعنی وانهادن همه‌ی توقعات درباره‌ی زندگی. مرگ یگانه شگفتی در انزواست. عزلت‌گزیدگان بزرگ از جهان دست شستند، نه تا خود را برای زندگی مهیا کنند بلکه تا انتهایش را با کناره‌گیری انتظار بکشند. از بیابان‌ها و غارها هرگز هیچ پیامی درباره‌ی زندگی بیرون نمی‌آید. آیا همه‌ی ادیانی را که از بیابان آغاز شده‌اند قدغن نکرده‌ایم؟ همه‌ی اشراق‌ها و رویاهای عزلت‌گزیدگان بزرگ بینشی آخرالزمانی از فروریزی و پایان را آشکار میکنند و نه تاج نورها و فتح‌ها.

انزوای انسان مالیخولیایی عمق کمتری دارد. گاه حتی خصیصه‌ای زیباشناختی هم دارد. آیا از مالیخولیایی دلچسب یا از مالیخولیایی لذت‌بخش حرف نمیزنیم؟ مالیخولیا بابت خود انفعالش حال‌وهوایی زیباشناختی‌ست.

سرشت نگرش زیباشناختی به زندگی با انفعالی فکورانه وصف میشود که هرچیز متناسب با ذهنیتش را تصادفی برمیکزیند. جهان یک صحنه است، و انسان، تماشاگر، منفعلانه تماشاچیش میکند. فهم زندگی درمقام تماشا عنصر تراژیک آن را از بین میبرد، همینطور آن دست آنتی‌نومی‌هایی را که شما را چون گردبادی به نمایش دردآور جهان میکشاند. تجربه‌ی زیباشناختی، آنجا که هر لحظه موضوع انطباعات است، سخت بتواند به تنش‌های بزرگ موجود در ذات تجربه‌ی امر تراژیک ظن ببرد، آنجا که هر لحظه موضوع تقدیر است. رویاپردازی، که برای تمام حالات زیباشناختی محوریت دارد، از تراژدی غایب است. عناصر زیباشناختی مالیخولیا از انفعال، رویاپردازی، و شیفتگی هوس‌انگیز تشکیل می‌شوند. با این حال، به خاطر شکل‌های گوناگونش، کامل هم زیباشناختی نیست. مالیخولیای سیاه هم که انصافاً مکرر است.

اما اولش بگوییم که این مالیخولیای دلچسب دیگر چیست؟ در بعدازظهرهای تابستانی تجربه نکرده‌اید که احساس لذتی عجیب دارید وقتی بدون هر فکر خاصی خود را به حواس‌تان میسپارید و اشاره‌های ابدیتی آرام آرامش غیرعادی به جان‌تان میدهند؟ توگویی همه‌ی نگرانی‌های دنیوی و همه‌ی تردیدهای روحی در برابر نمایش زیبایی غرقه‌کننده‌ای لال میشوند که اغواهایش همه‌ی پرسش‌ها را زائد میگذارد. و رای اغتشاش و جوشش، وجودی خاموش با شعفی رازپوشانه از شکوه گرداگردش لذت میبرد. آرامش، غیاب هر نوع شدت، برای مالیخولیا الزامی‌ست. افسوس، که در ذات مالیخولیاست، به فقدان شدتش پر و بال میدهد. اما گرچه افسوس میتواند دائمی باشد، هرگز آنقدرها هم شدید نیست که رنجی عمیق را سبب شود. افسوس بیانگر پدیده‌ای عمیق با عاطفه‌ای شدید است: پیشروی زندگی به سمت مرگ. نشان‌مان میدهد که چه میزان از ما مرده است، افسوس به خطر آنچه در من و از من مرد. فقط شبیح تجربه‌های

گذشته را به زندگی می‌آورم. افسوس اهمیت شیطانی زمان را برملا میکند: در حالی موجب رشد میشود که تلویحا مرگ را به جریان می‌اندازد.

افسوس انسان را بدون فلج کردن یا قطع کردن الهاماتش به مالیخولیا درمی‌اندازد، چراکه در افسوس آگاهی از تمرکز چاره‌ناپذیر بر گذشته و آینده هنوز تا اندازه‌ای گشوده میماند. مالیخولیا یک حالت جدیت غلیظ و فروبسته نیست که با ابتلائی طبیعی ایجاد شده باشد، چون آن حس وحشتناک جبران‌ناپذیری را که عمیقاً معرف حالات غم راستین است با خود ندارد. حتی مالیخولیای سیاه هم صرفاً حال و هوایی گذراست نه یک ویژگی فطری. مالیخولیای سیاه که خصیصه‌ی رویایی‌اش هرگز به‌کل غایب نیست هرگز نمیتواند مرضی حقیقی باشد. مالیخولیای دلچسب و هوس‌انگیز، همچون مالیخولیای سیاه، خصایص مشابهی را در معرض میگذارد: خلا درونی، بی‌کرانی بیرونی، ابهام احساس‌ها، رویاپردازی، تصعید. فرق‌گذاری‌شان تنها از منظر تونالیت‌های عاطفی قابل رویت است. چه‌بسا چندقطبیت مالیخولیا بیشتر از ساختار ذهنیت ناشی شود تا از طبیعت خودش. مالیخولیا، که به‌ویژه شدت زیادی ندارد، بیشتر از سایر حالت‌ها به نوسان درمی‌آید. مالیخولیا، برخوردار از شاعرانگی بیشتری نسبت به فضیلت‌های جاری، یک لطافت خفیف معین دارد که یکسره از غصه‌ای تراژیک و شدید غایب است.

لطف یکسانی نشانگر مناظر مالیخولیایی‌ست. چشم‌انداز باز از منظره‌ای آلمانی یا منظره‌ای رونسانس، با ابدیت نورها و سایه‌هایش، با دره‌های مواجش که بی‌کرانی را نمادپردازی میکنند، با پرتوهای دگردیسنده‌ی نورش که جهان مادی و امیدها و افسوس‌های انسان‌هایی را که عاقلانه در آن لبخند میزنند روحانی میکنند — کل این چشم‌انداز از یک لطف مالیخولیایی آسان دم میگیرد. در چنین منظره‌ای، به نظر انسان با افسوس و وادادگی بگوید: «چه کار میتوان کرد؟ چیزی جز این که نداریم!» در انتهای هر مالیخولیا فرصتی برای دل‌داری یا کناره‌گیری وجود دارد. جنبه‌ی زیباشناختی‌اش امکان‌هایی غایب از یک غصه‌ی جاندار ژرف را برای هماهنگی آتی حفظ میکند. غصه در جبران‌ناپذیری خاتمه مییابد، مالیخولیا در رویایی لطیف.

هیچ چیز مهم نیست

چقدر مهم باید باشد که رنج میبرم و فکر میکنم؟ حضورم در این جهان زندگی‌های آرام معدودی را به هم خواهد ریخت و خام‌دلی ناآگاهانه و خوشایند دیگران را بر هم خواهد زد. گرچه حس میکنم تراژدی‌ام بزرگ‌ترین تراژدی جهان است — بزرگتر از سقوط امپراطوری‌ها — در هر صورت از ناچیزی تمام‌عیارم آگاه‌ام. مطلقاً متقاعد شده‌ام که در این دنیا هیچ‌ام؛ و هنوز حس میکنم که یگانه وجود واقعی‌ام. اگر میبایست بین جهان و من یکی را انتخاب کنم، جهان را با نورها و قانون‌هایش رد خواهم کرد، بی‌هراس از اینکه به تنهایی در نیستی مطلق بلغزم. گرچه زندگی برایم عذاب است، نمیتوانم از آن دست بکشم، چراکه به ارزش‌های مطلقه‌ای که به نام‌شان خودم را قربانی کنم باوری ندارم. اگر قرار بود بی‌غل و غش باشم، خواهم گفت که نمیدانم چرا زندگی میکنم و چرا زیستن را ول نمیکنم. پاسخش احتمالاً در خصیصه‌ی غیرعقلانی زندگی‌ست که خودش را بی‌دلیل حفظ میکند. چه میشد اگر تنها انگیزه‌هایی بپوش برای زیستن در کار میبودند؟ این جهان ارزش‌ایثار به نام یک ایده یا ایمان را ندارد. چقدر امروز شادتریم وقتی دیگران برای رفاه‌مان و روشنگری‌مان مرده‌اند؟ رفاه؟ روشنگری؟ اگر هم کسی به چنین مرگی دچار شده باشد تا من یکی خوشحال باشم، آن وقت حتی ناشادی‌ام هم فزون خواهم گرفت چراکه نمیخواهم زندگی‌ام را بر گورستانی بنا کنم. دقایقی هستند که حس میکنم مسئول کل رنج تاریخ‌ام، چون نمیتوانم بفهمم چرا برخی برای مان خون ریخته‌اند. طعنه‌ی بزرگی‌ست اگر بتوانیم معین کنیم که آیا آنها خوش‌تر از ما بودند. بگذارید تاریخ دود هوا شود! چرا باید ناراحت شوم؟ بگذارید مرگ در نوری تسخرزن ظهور کند؛ رنج، محدود و نافشاگر؛ اشتیاق، ناخالص؛ زندگی، معقول؛ دیالکتیک زندگی، منطقی و نه شیطانی؛ یأس، اندک و جزئی؛ جاودانگی، تنها یک کلمه؛ تجربه‌ی عدم، یک وهم؛ بدفرجانی، یک لطیفه! جداً از خود میپرسم، تمام اینها یعنی چه؟ چرا پرسش طرح میکنم، نور میان‌دازم، یا سایه‌ها را میبینم؟ بهتر نیست آیا که اشک‌هایم را در نهایت انزوا بر ساحلی در شن دفن کنم؟ اما هرگز نگریستم، چراکه اشک‌هایم همواره به اندیشه‌ها بدل شده‌اند. و اندیشه‌هایم به تلخی اشک‌هایم.

خلسه

نمیدانم شکاک، که این جهان برایش جهانیست که هیچ چیز در آن حل نمیشود، از خلسه چه در سر دارد — از غنی‌ترین و خطرناک‌ترین خلسه، خلسه‌ی خاستگاه‌های غایی زندگی. با خلسه به قطعیتی واضح یا دانشی معین نمیرسید؛ با این حال حس یک مشارکت اساسی چنان قوتی دارد که از همه‌ی حدود و مقولات دانش رایج درمیگذرد. دروازه‌ای از این جهان تقلا، درد، و رنج به خلوتگاه درونی زندگی گشوده میشود، آنجا که ساده‌ترین بینش را در یک جذب‌هی مابعدطبیعی باشکوه دریافت میکنیم. لایه‌های سطحی و فردی وجود ذوب میشوند و اعماق اصلی را برملا میسازند. از خود می‌پرسم آیا احساسی به‌راستی مابعدطبیعی بدون ناپدید شدن شکل‌های سطحی امکان دارد؟ تنها با تطهیر هسته‌ی زندگی از عناصر حادث و عارض است که به خود این هسته می‌رسید. یک احساس وجودی مابعدطبیعی بنا به تعریف خلسه‌آور است، بی‌خویشتن میکند، و همه‌ی سیستم‌های مابعدطبیعی ریشه در شکل‌های وجد و حال دارند. شکل‌های بسیار دیگری از خلسه هم وجود دارند که با فرض یک پیکربندی روحی و فطری معین ضرورتاً به تعالی منجر نمیشوند. چرا نباید نشئگی وجود محض در کار باشد؟ اصالت وجود مابعدطبیعی از همین خلسه زاده شده است، از بی‌خویشتنی در برابر خاستگاه‌های آغازین جهان؛ این از خودبیخودی غاییست، موهبت خلسه‌آور در تعمق بر ذات. خلسه — شعف در حلول، اشراق، بصیرتی از جنون این جهان — مبنای هر مابعدطبیعه است و حتی در واپسین دم زندگی هم اعتبار دارد. هر خلسه حقیقتی خطرناک است. به واپسین صحنه‌ی تشریف در رموز مصری شباهت دارد وقتی عوض آنکه دانش غایی به آدمی داده شود به او گفته میشود «اوزیریس الوهیتی سیاه است». مطلقاً نامحبوب میماند. در خلسه است که خاستگاه‌های غایی زندگی را میبینیم، آن‌هم در هیئتی از جنون و نه دانش. جز در انزوا نمیتوانید تجربه‌اش کنید، وقتی حس میکنید که انگار بر فراز جهان شناور بوده‌اید. انزوا محیط مناسب برای جنون است. قابل توجه است که حتی شکاک هم میتواند این نوع خلسه را تجربه کند. آیا جنون خلسه خودش را از خلال همین آمیزه‌ی عجیب ایقان و ذات با تردید و یأس آشکار نمیسازد؟

هیچ کس بدون تجربه‌ی پیشینی یأس تجربه‌ای از خلسه ندارد، چون هر دو حالت به یک میزان متضمن تزکیه‌ی ریشه‌ای‌اند، گرچه ماهیتاً فرق دارند.

ریشه‌های مابعدطبیعه همچون ریشه‌های وجود بیچیده‌اند.

جهانی که هیچ چیز در آن حل نشده

جز مرگ، این یگانه قطعیت جهان حاضر، چیزی بر زمین هست که نتوان به آن شک کرد؟ تشکیک و بااین حال زیستن — یک متناقض‌نماست، گرچه نه از نوع تراژیکش، چراکه شک شدت و حدت کمتری از یأس دارد. شک انتزاعی، که تنها بهره‌ای جزئی از آن می‌بریم، مکررتر است، درحالی‌که کامل و جاندار از یأس بهره می‌بریم. حتی جاندارترین و جدی‌ترین شکل‌های شک نیز هرگز به شدت یأس نمی‌رسند. در قیاس با یأس، مقدار مشخصی تفتن‌گرایی و سطحی‌گرایی معرف‌شک‌گرایی است. میتوانم به همه چیز شک کنم، چه بسا فکورانه لبخند بسیار زیبایی هم به جهان بزنم، اما این باعث نمیشود که نخورم، آرام نخوابم، و وصلت نکنم. در یأس، که عمقش را تنها با تجربه‌کردنش میتوان پیمود، چنین کنش‌هایی تنها با کوششی بزرگ ممکن‌اند. بر ستیغ یأس، هیچ‌کس حق خوابیدن ندارد. پس آدمی که واقعاً مأیوس باشد نمیتواند تراژدی خودش را فراموش کند: آگاهی‌اش فعلیت دردآور عذاب ذهنی‌اش را حفظ میکند. شک اضطراب دربارهی مسئله‌ها و اشیاست، و خاستگاهش را در طبیعت لاینحل‌همه‌ی پرسش‌های بزرگ دارد. اگر چنین پرسش‌هایی میتوانستند حل شوند، شکاک به حالات عادی‌تری برمیگشت. وضعیت انسان مأیوس از این لحاظ بی‌نهایت متفاوت است: اگر همه‌ی مسائل حل میشدند، به همین میزان مضطرب میبود، چون اضطرابش از وجود ذهنی خودش برمیآید. یأس حالتی است که در آن اضطراب و بی‌قراری حال وجودند. هیچ مأیوسی از مسائل رنج نمیبرد، او از آتش و عذاب درونی خودش در رنج است. مایه‌ی تأسف است که هیچ چیز نمیتواند در این جهان حل شود. بااین حال هرگز هیچ‌کسی نبوده است و هرگز هم کسی نخواهد بود که به این خاطر مرتکب خودکشی شود. بیشترش البته به خاطر سیطره‌ای است که اضطراب فکری بر کل اضطراب وجودی‌مان دارد! به همین دلیل ترجیح‌م زندگی دراماتیک است که با آتش‌های درونی تزیین شده و با تقدیر شکنجه شده و نه زندگی فکری که در مجرداتی گیر افتاده که سروکاری با گوه‌ره ذهنیت‌مان ندارد. از غیاب خطرات، جنون و شور در تفکر مجرد منزجرم. چه بارور است تفکر بشاش و بانشاط! تغزل‌گرایی چون خونی که به قلب پمپاژ شده باشد این تفکر را تغذیه میکند! جالب است که فرایند دراماتیکی را مشاهده کنیم که انسان‌ها به وسیله‌اش اساساً مشغول مسائل انتزاعی و غیرشخصی میشوند، مسائلی چنان عینی که خود را فراموش کنند، و همین‌که بیماری و رنج را تجربه میکنند سراغ تأمل بر ذهنیت خودشان و پرسش‌های وجودی میروند. انسان‌های فعال و عینی سرچشمه‌های درونی کافی ندارند تا از تقدیرشان مسئله‌ای جالب بسازند. باید از لای تمام حلقه‌های جهنم درونی نزول کرد تا تقدیر خود را به مسئله‌ای ذهنی و بااین حال کلی بدل کرد. اگر خاکستر نشده‌اید، پس میتوانید به سبک و سیاقی تغزلی فلسفه‌ورزی کنید. فقط وقتی به صورتی برتر از وجود شخصی میرسید که حتی به خوارداشت این جهان مشکلات لاینحل هم وقتی نگذاشته باشید — اما نه چون ارزش یا عیار خاصی دارید بلکه چون هیچ چیز ورای مشقت شخصی‌تان برای‌تان جالب نیست.

متضاد و بی‌ربط

آنهایی که با جادوی الهام مینویسند و فکر برای‌شان بیانی از تمایل عصبی جاندارشان است خودشان را با وحدت و سیستم‌ها مشغول نمیکنند. این سنخ دغدغه‌ها، تضادها، و متناقض‌نماهای کم‌مایه نشانگر یک زندگی شخصی بی‌بنیه و بی‌روح‌اند. تنها تضادهای بزرگ و خطرناک از یک زندگی روحی غنی خبر میدهد، چراکه تنها آن تضادها حالتی از واقعیت‌یابی را برای سیلان درونی وافر زندگی میسازند. آدم‌هایی که صرفاً اوضاع و احوال روحی معدودی را میشناسند و هرگز بر آستانه‌ها نزیسته‌اند هیچ تناقضی ندارند، چراکه سرچشمه‌های محدودشان نمیتوانند به تقابل‌ها شکل دهند. اما آنها که نفرت، یأس، آشوب، نیستی، یا عشق را خشونت‌بار تجربه کرده‌اند، آنها که با هر شور میسوزند و با هر شور و در هر شور تدریجاً میمیرند، آنها که تنها میتوانند ستیغ‌ها را نفس بکشند، آنها که همواره تنها بختاً وقتاً با دیگران‌اند — چطور میتوانند به طریقی خطی رشد کنند و درون یک سیستم متبلور شوند؟ هرآنچه فرم، سیستم، مقوله، چارچوب، یا طرح است تمایل دارد تا امور را مطلق کند و از یک فقدان انرژی درونی، از یک زندگی روحی بی‌حاصل ناشی شود. تنش‌های بزرگ زندگی در شرف آشوب و جنون شعف‌اند. زندگی روحی غنی باید آشوب و طغیان پرجوشش مرض را بشناسد، چراکه الهام در آنها برای آفرینش الزامی به نظر میرسد و تضادها به بیان دماهای درونی بالاتر تبدیل میشوند. هرکه عاشق آشوب نیست یک آفرینشگر نیست، و هرکه از مرض بیزار است نباید از روح سخن بگوید. فقط چیزی که از دل الهام فوران میکند ارزشی دارد، چیزی که از اعماق نامعقول وجودمان، از هسته‌ی مخفی ذهنیت‌مان برمیآید. نتیجه‌ی کار، تلاش، و کوشش هیچ ارزشی ندارد، چیزی نیست جز ثمره‌ی هوش عقیم و ملال‌آور. از انرژی بربری و خودجوش الهام، حالات روحی سرزنده، تغزل‌گرایی مایه‌دار، و تنش درونی محظوظ میشوم — اینها الهام را به یگانه واقعیت آفرینش بدل میسازند.

مالیخولیا یک وضعیت رویاگون مبهم است بی‌آنکه هرگز عمیق یا شدید باشد، درحالی‌که غم فروبسته است و جدی و بطرز دردناکی درونی شده. همه‌جا میتوان غمگین بود، اما شدت غم در فضایی بسته افزایش مییابد درحالی‌که مالیخولیا در فضاهای باز شکوفا میشود. غم تقریباً همیشه از انگیزه‌ای دقیق ناشی میشود و بنابراین متمرکز است، درحالی‌که هیچ علت بیرونی برای مالیخولیا وجود ندارد. میدانم چرا غمگین‌ام اما نمیدانم چرا مالیخولیایی‌ام. اوضاع و احوال مالیخولیایی بی‌آنکه به شدتی بزرگ برسند دیرزمانی دوام می‌آورند. یا، در عوض، دوره‌ی طولانی‌شان هر انگیزه‌ی آغازین را از آگاهی پاک می‌کند، درحالی‌که در غم که دیرپا نیست انگیزه حاضر میماند و یک تنش درونی خودکفا را به بار می‌آورد که هرگز منفجر نمیشود اما تدریجاً در خودش فرومیمیرد. نه مالیخولیا نه غم منفجر نمیشوند؛ هیچ کدام زندگی‌ها را له‌ولورده نمیکنند. از آهی غمگین حرف میزنیم نه هرگز از یک جیغ غم. غم وضعیتی غرقه‌کننده نیست. برای فهم ماهیتش مهم است که روی دادن مکررش پس از لحظات خرسندی را در نظر بگیریم. چرا پس از همخوابگی غم بالا میزند؟ چرا پس از یک میگساری وافر یا پس از لحظات افراط دیونیزوسی غمگین‌ایم؟ چرا شادی‌های بزرگ مایه‌ی غم‌مان میشوند؟ چون از این فزونی‌ها تنها احساس ترک و خسران جبران‌ناپذیر باقی میماند که به درجه‌ی بالایی از شدت منفی میرسد. در چنان دقایقی، مشتاقانه حس خسران داریم و نه دستاورد، ضرر و نه سود. غم همراه تمام آن وقایعی است که زندگی در آنها خودش

را گسترش میدهد. شدت غم با خسران غم برابر است. از اینرو مرگ بزرگترین غم را سبب میشود. همین که هیچ وقت نمیتوان سخنی «مالیخولیایی» در باب یک تدفین داشت خود نشانگر تفاوتی مهم بین غم و مالیخولیاست.

جنبه‌ی زیباشناختی مالیخولیا کاملاً از غم غایب است. شایان توجه است که چطور عرصه‌ی زیباشناسی تدریجاً آب میرود وقتی به واقعیت جدی و حوادث حاد زندگی نزدیک میشود. مرگ، رنج، و غصه زیباشناسی را نفی میکنند. مرگ و زیبایی مفاهیمی سرتاسر در تقابل با هم‌اند. مضمونکننده‌تر از مرگ، جدی‌تر و منحوس‌تر از آن، هیچ چیز دیگری را نمیشناسم! چطور برخی شاعران میتوانند این نفی نهایی را زیبا ببابند که هرگز حتی نمیتواند نقاب امر گروتسک بر خود بزند؟ چه تعریضی که بیشتر از مرگ هراسان‌ایم تا اینکه آن را ارج بگذاریم. باید اعتراف کنم که منفیت مرگ را تحسین میکنم. تنها چیزیست که میتوانم تحسین کنم و باین حال به آن عشق نورزم. عظمت و بی‌کرانی‌اش متأثرم میکند، اما یأسم چنان وسیع است که حتی ملجأیی برای امید به مرگ نیستم.

چطور میتوانم عاشق مرگ باشم؟ تنها میتوان به شیوه‌هایی متضاد درباره‌اش نوشت. هرکه میگوید چیز مشخصی از مرگ میداند نشان میدهد که حتی پیش‌آگاهی از مرگ هم ندارد، گرچه دروناً حاملش است. هر انسانی نه فقط حامل زندگی‌اش که حامل مرگش نیز هست. زندگی مشقتی دورودراز و مطول است.

به نظرم غصه در این مشقت دست دارد. نوشته‌های غم‌زدگی آیا بیانگر مشقت نیستند؟ این اعوجاج‌ها، بصورت نفی زیبایی، به قدری انزوا را نفی میکنند که باید از خود پرسید آیا قیافه‌شناسی غصه حالتی از عینی‌سازی مرگ در زندگی نیست. غصه راهی به سوی سر است، سری چنان غنی که غصه همواره معمایی میماند. اگر مقیاسی برای اسرار باشد، غصه به دسته‌ای از اسرار بی‌پایان تعلق دارد، اسراری بی‌حد و حصر، اتمام‌ناپذیر، مشاهده‌ای که با افسوس بسیار همواره معتبر است: فقط آنهایی خوش‌اند که هرگز فکر نمیکنند، یا آنهایی که فقط درباره‌ی احتیاجات صرف زندگی فکر میکنند، و فکرکردن به چنین چیزهایی یعنی اصلاً فکر نکردن. تفکر حقیقی به دیوی میماند که چشمه‌ی زندگی را گل‌آلود میکند یا به بیماری‌ای که ریشه‌های زندگی را فاسد میکند. فکرکردن همه‌وقت، سؤال پرسیدن، شک کردن به تقدیر خود، احساس خستگی از زیستن، از رمق افتادگی تا حد استهلاک افکار و زندگی، به جا گذاشتن ردی از دود و خون در هیئت نمادهای درام زندگی خود — همه‌اش یعنی به قدری ناشادید که تأمل و تفکر چون نفرینی به نظر میرسند که از جاری خشونت‌بار را در شما سبب میشود. در این جهان که نباید افسوس هیچ چیز را خورد میتوان برای بسیاری چیزها افسوس خورد. اما از خود میپرسم: آیا جهان ارزش دریغ‌هایم را دارد؟

ناخشنودی تمام‌عیار

چرا این نفرین بر برخی از ما که هرگز نمیتوانند هیچ جا، نه در خورشید نه بیرونش، نه با انسان‌ها نه بدون آنها، راحت باشند؟ — بی‌خبر از خوش‌خلقی، دستاوردی حیرت‌انگیز! بیچاره‌ترین آنها که به بی‌مسئولیتی دسترسی ندارند. داشتن درجه‌ی بالایی از آگاهی، هوشیاری همیشگی در قبال خود در نسبت با جهان، زیستن در تنش دائمی دانش، یعنی گم‌شدن محض خاطر زندگی. دانش طاعون زندگی است و آگاهی زخمی باز در قلبش. آیا تراژیک نیست انسان‌بودن؟ — همان حیوان همیشه ناراضی معلق بین زندگی و مرگ. خسته‌ام از انسان‌بودن. اگر میتوانستم، به یک آن از وضعیتم کنار میکشیدم، اما بعد چه خواهم شد؟ — یک حیوان؟ نمیتوانم رد گام‌هایم را پی بگیرم. وانگهی، چه بسا حیوانی شوم که تاریخ فلسفه را میشناسد. در قیاس با فرانسای شدن، حیوان‌شدن در نظرم حماقتی بی‌اندازه و مسخره است. آیا امکان دارد که پاسخی یا تقریبی از آن در یکجور ابرآگاهی باشد؟ آیا نمیتوان فراسوی (نه فقط بر این طرف، در سمت حیوانیت) همه‌ی شکل‌های پیچیده آگاهی، اضطراب، و مشقت زندگی کرد، در فضایی از زندگی که دسترسی به جاودانگی دیگر اسطوره‌ای محض نخواهد بود؟ تا آنجا که به من برمیگردد، از انسانیت کناره میگیرم. دیگر نمیخواهم و نه هنوز میتوانم که یک انسان باشم. چه باید بکنم؟ کار برای نظامی اجتماعی و سیاسی، بدبخت‌کردن یک دختر؟ یادآوری آزارنده‌ی ضعف در سیستم‌های فلسفی، جنگ برای آرمان‌های اخلاقی و زیباشناختی؟ همه‌اش بسیار کم است. از انسانیتم کناره میگیرم اگرچه ممکن است خود را تنها بیابم. اما در این جهان که دیگر هیچ توقعی از آن ندارم، آیا از قبل هم تنها نیستم؟ ورای شکل‌ها و آرمان‌های رایج امروزی، چه بسا بتوان در ابرآگاهی نفس کشید آنجا که سرمستی جاودانگی دیگر هیچ دغدغه‌خاطری برای این جهان ندارد، آنجا که هستی درست همانقدر ناب و غیرمادی خواهد بود که نیستی.

تشت آتش

راه‌های فراوانی برای رسیدن به احساس نامادیت وجود دارد که طبقه‌بندی‌اش اگر نه بی‌ثمر که دشوار است. در هر صورت، فکر میکنم تشت آتش یکی از بهترین‌هاست. تشت آتش: همچون در جهنم با زبان‌ها مشتعل شده‌اید، تمام جرقه‌ها و برق‌ها. تشت آتش چنان از بیخ و بن تطهیر میکند که وجود را کنار میگذارد. حرارتش موج بر میدارد و شعله‌های سوزاننده هسته‌ی زندگی را می‌خشکاند، انرژی حیاتی‌اش را خفه میکند، پر خاشگیری‌اش را به الهام بدل می‌سازد. زیستن در تشت آتش، مستحیل با تب و تاب غنی‌اش — چنین است حالت پاکی غیرمادی که در آن هیچ مگر شعله‌ای رقصان نیستیم. زندگی، رها از قوانین جاذبه، وهم یا رویا میشود. اما همه‌اش این است: نهایتاً کنج‌کاوترین و تناقض‌آمیزترین احساس رخ میدهد، حس ناواقعیتی رویایی راه را برای احساس خاکستر شدن باز میکند. تشت آتش به نحوی تغییرناپذیر اینطور خاتمه مییابد: وقتی حریق درونی بستر هستی‌تان را خشکانده است، وقتی همه‌اش خاکستر است، چه چیز دیگری برای تجربه کردن میماند؟ در اندیشه‌ی خاکسترهایم که به چهار جهت پراکنده گشتند و دیوانه‌وار در فضا پاشیده شدند، هم شعف جنون‌آمیز هست و هم کنایه‌ای بی‌پایان — ملامت ابدی جهان.

فروپاشی

هر کسی معصومیتش را از دست نمیدهد: پس هر کسی ناشاد نیست. آنها که ساده‌دلانه زندگی میکنند، یعنی نه از سر بلاهت — معصومیت حالتی ناب است که از چنان عیب‌هایی چشم میپوشد — بلکه از سر عشق غریزی و جاندار به طبیعت، آنها که معصومیت افسونگرشان را همواره سریع بتوان دریافت، همان‌هایی هستند که به هماهنگی، به یکپارچگی با زندگی میرسند، چنان‌که مبارزان برستیغ یأس غبطه‌شان را میخورند.

فروپاشی اشارتیست به ازدست‌دادن کامل معصومیت، آن هدیه‌ی دوست‌داشتنی که دانش، این دشمن زندگی، نابودش میکند. معصومیت، در مقام بستری غنی برای عشق و اشتیاق، به معنای شعف از افسون طبیعی وجود و تجربه‌ی ناآگاهانه‌ی تضادهاییست که دیگر خصیصه‌ای تراژیک ندارند. برای رسیدن به سرخوشی بکر معصومیت نباید تضادها را آگاهانه زیست، یا از تراژی و افکار مرگ مطلع بود، چراکه چنان شناختی گیج‌کننده است و پیچیده و مستلزم انفصال. معصومیت در برابر تراژدی مقاومت به خرج میدهد اما پذیرای عشق است، چون معصوم، که هرگز دچار تضادهای درونی نشده، سائق‌هایی سخاوتمندانه دارد. برای او که از زندگی بریده، تراژدی بشدت دردناک است چراکه تضادها نه فقط درونش که همچنین بین او و باقی جهان نیز نمایان میشوند. تنها دو نگرش بنیادی وجود دارد: ساده‌دلانه و قهرمانانه. باقی نگرش‌ها نشان از این دو رویکرد دارند. برای اجتناب از حلق باید از میان‌شان انتخاب کرد. اما برای او که به چنین انتخابی رسیده، معصومیت دیگر یک گزینه نیست، پس تنها قهرمان‌گرایی میماند. برای آنهایی که از زندگی بریده‌اند و از خرسندی و شادکامی عاجزند، قهرمان‌گرایی هم امتیاز است و هم لعن. قهرمان‌بودن — در کلی‌ترین معنای کلمه‌اش — یعنی شوق کامیابی مطلق. اما چنین کامیابی‌هایی فقط با مرگ سرمیرسند. قهرمان‌گرایی یعنی فراروی از زندگی، پرشی مهلک به جانب عدم، گرچه قهرمان چه بسا نداند که منشأ انرژی‌اش یک زندگیست که از پشتیبان‌های عادی محروم شده است. هرآنچه معصومیت است، و به معصومیت راه نمیبرد، مال عدم است. آیا میتوان از اغواهای عدم هم حرفی زد؟ اگر حرفی بزنیم، باید باز اضافه کنیم که به قدری اسرارآمیزند که رخنه به آنها آسان نیست.

درباره‌ی واقعیت بدن

هرگز نمیتوانم بفهمم چرا بسیاری بدن را یک وهم خوانده‌اند، درست همان‌طور که هرگز نخواهم فهمید که چطور میتوانند معنویت را بیرون از درام زندگی، با تمام تضادها و کمبودهایش، تصور کنند. باید افزود که هرگز از گوشت، از اعصاب، از هر اندام در خودش، آگاه نبودند. اما گرچه این آگاهی نداشتن را نمیفهمم، بر این باورم که شرط لازم برای سعادت است. آنان که هنوز دلبسته‌ی ناعقلانیت زندگی‌اند، و هنوز مفتون ضرباهنگ‌های جاندارش مقدم بر زایش آگاهی‌اند، از حالتی بی‌خبرند که در آن واقعیت بدن همواره برای آگاهی حاضر است. این حضور از یک مرض وجودی بنیادی حکایت دارد. آیا این مرض آگاهی همیشگی از اعصاب، پاهای، شکم، قلب، از هر بخش واحد از وجودتان نیست؟ با این آگاهی آیا اندام‌ها وظایف عادی را کنار گذاشته‌اند؟ واقعیت بدن یکی از وحشتناک‌ترین واقعیات است. روح بدون عذاب‌های آگاهی و آگاهی بدون یک حساسیت عصبی بزرگ چه خواهد بود؟ چطور میتوان زندگی را بدون بدن، در مقام وجود آزاد و نامشروط روح، تصور کرد؟ فقط آدم‌های سالم و نامسئول که روحی ندارند میتوانند اینطور فکر کنند. روح ثمره‌ی یک مرض وجودی‌ست، و انسان حیوانی بیمار است. روح در زندگی یک نابهنجاری‌ست. بسیار کناره‌جسته‌ام، چرا از روح هم نباید کناره‌بجویم؟ اما آیا کناره‌جویی، فارغ از اینکه مرض زندگی‌ست، بیش از همه مرض روح نیست؟

نمیدانم

نمیدانم چه درست است و چه غلط؛ چه چیزی مجاز است و چه نیست؛ نمیتوانم قضاوت و ستایش کنم. هیچ سنجهی معتبر و هیچ اصل منسجمی در جهان وجود ندارد. در شگفت‌ام که برخی آدم‌ها هنوز خود را با نظریه‌ی معرفت مشغول میکنند. راستش را بگویم، همینقدر نمیتوانم اهمیتی به نسبت معرفت بدهم، به سادگی چراکه جهان لایق شناخته‌شدن نیست. گاه حس میکنم که انگار علم و معرفتی تمام‌وکمال را در اختیار دارم و فحوای این جهان را به منتها میرسانم؛ گاه جهان پیرامونم هیچ معنایی نمیدهد. پس همه چیز به تلخی میزند، یک تلخی هیولایی شیطانی در من هست که حتی مرگ را هم بی‌مزه میگذارد. حالا برای اولین بار میفهمم که تعریف این تلخی چه سخت است. چه بسا دارم و قتم را در تلاش برای برقراری مبنای نظری‌اش هدر میدهم وقتی این تلخی به‌واقع در منطقه‌ای پیشانظری زاده میشود. در این لحظه نه هیچ ایمانی دارم و نه هیچ امیدی. همه‌ی صورت‌ها و بیان‌هایی که افسون زندگی را به آن میدهند در نظرم بی‌معنی‌ست. هیچ احساسی نه برای آینده دارم نه برای گذشته، درحالی‌که حال در نظرم سم است. نمیدانم یک مایوس‌ام یا نه، چون فقدان امید خودبه‌خود به یأس اشاره ندارد. میتوان هر نامی بر من گذاشت چون آماده‌ام که هیچ چیزی را از دست ندهم. همه چیز را از دست داده‌ام! گرداگردم گل‌ها دارند شکوفه میزنند و پرندگان دارند آواز میخوانند! چه دورم از همه چیز!

درباره‌ی تنهایی فردی و کیهانی

تنهایی را به دو طریق میتوان تجربه کرد: با احساس تنهایی در جهان یا با احساس تنهایی جهان. تنهایی فردی درامی شخصیست؛ حتی در میانه‌ی زیبایی طبیعی عظیم هم میتوان احساس تنهایی کرد. یک دربه‌در در این جهان، بی تفاوت به خیره‌کنندگی و ملال‌انگیزی‌اش، بلعیده‌شده با کامیابی‌ها و ناکامی‌ها، غرق در درام درونی — چنین است تقدیر عزلت‌گزیده. از طرف دیگر، احساس تنهایی کیهانی نه‌چندان از مشقت ذهنی انسان بلکه بیشتر از آگاهی از انزوای جهان، از نیستی عینی برمی‌آید. توگویی تمام شکوه این جهان میبایست به آنی محو شود و یکنواختی خسته‌کننده‌ی یک قبرستان را از خود به جا بگذارد. بینش جهانی وانهاده‌شده، پوشیده در انزوایی شیشه‌ای، حتی مصون از بازتاب‌های رنگ‌پریده‌ی نوری بامدادی، بسیاری را مشغول خود کرده است. ناشادتر کیست؟ او که تنهایی‌اش را احساس میکند یا او که تنهایی جهان را؟ گفتنش محال است، و وانگهی، چرا باید با طبقه‌بندی تنهایی به دردمر بیافتم؟ کافی نیست که آدم تنهاست؟ برای آنانی که پس از من خواهند آمد این مسئله را در نوشتارم باقی میگذارم که به هیچ چیز باور ندارم و فراموشی یگانه رستگاریست. دوست دارم همه چیز را فراموش کنم، خودم را فراموش کنم و جهان را. اعترافات راستین تنها با اشک نوشته میشوند. اما اشک‌هایم دنیا را غرق خواهند کرد، چنان‌که آتش درونی‌ام جهان را به خاکستر بدل خواهد ساخت. به هیچ حمایت، ترغیب، یا دلداری نیاز ندارم چراکه گرچه پست‌ترین انسان‌ها هستم اما در هر صورت بسیار قوی، بسیار سخت، بسیار وحشی احساس میکنم! یگانه انسانی‌ام که بدون امید میزید، اوج قهرمانگرایی و تناقض‌آمیزی. واپسین جنون! باید شور آشوبناک و عنان‌گسیخته‌ام را به فراموشی هدایت کنم، از روح و آگاهی بگریزم. من نیز امیدی دارم: امید به فراموشی مطلق. اما آیا این امید است یا نومیدی؟ آیا نفی همه‌ی امیدهای آینده نیست؟ دوست دارم در جریان نباشم، ندانم که حتی نمیدانم. چرا اینهمه مسئله، برهان، و ناملایمات؟ چرا آگاهی از مرگ؟ تا کی تمام این اندیشیدن و فلسفه‌ورزیدن؟

آخرالزمان

چقدر دوست دارم روزی همه‌ی مردم، جوان و پیر، غمگین یا شاد، زن و مرد، وصلت کرده یا نکرده، جدی یا سطحی، را ببینم که خانه‌ها و محل کار خود را ترک میکنند، وظیفه‌ها و مسئولیت‌ها را وامینهند، در خیابان‌ها گرد می‌آیند و از انجام هر کار دیگری امتناع میکنند. در آن لحظه، بندگان را به کاری بی‌معنا بسپارید، آنها که با این هذیان شوم که دستی در خیر بشریت دارند برای نسل‌های آینده سخت جان کنده‌اند، از خود به خاطر میان‌مایگی یک زندگی بی‌حاصل و بی‌اهمیت انتقام گرفتند، به خاطر اتلافی سهمناک که استحاله‌ی روحی را هرگز روا نداشته است. در آن هنگام، وقتی هر ایمان و تسلیم از دست رفته‌اند، بگذارید دنگ‌وفنگ زندگی روزمره یک‌بار و برای همیشه منفجر شود. بگذارید آنها که خاموش رنج می‌برند، حتی آهی از سر شکوه بر لب نمی‌آورند، با تمام قوایشان فریاد بزنند، غوغایی غریب، رعب‌انگیز، و ناموزون سر دهند که زمین را بلرزاند. بگذارید آب‌ها سریعتر به جریان بیافتند و کوهستان‌ها تهدیدآمیز تکان بخورند، درختان ریشه‌هایشان را با ملامتی ابدی و کریه نشان دهند، پرندگان چون غراب قارقار کنند، و حیوانات از ترس پخش‌وپلا شوند و از فرسودگی از پا بیافتند. بگذارید ایدئال‌ها پوچ اعلام شوند؛ باورها، هیچ‌وپوچ‌ها؛ هنر، یک دروغ؛ و فلسفه، یک لطیفه. بگذارید همه چیز اوج و حضیض باشد. بگذارید تکه‌های زمین به هوا بلغزند و در باد ریزریز شوند؛ بگذارید گیاهان، در آسمان، شکل‌های عجیب اسلیمی، هول‌انگیز، و معوج به خود بگیرند. بگذارید آتش‌سوزی‌ها سریع پخش شود و سروصدایی ترسناک همه چیز را چنان غرقه سازد که حتی کوچک‌ترین جانور هم بداند که پایان نزدیک است. بگذارید هر ریخت بی‌ریخت شود، و آشوب ساختار جهان را در گردابی غول‌آسا ببلعد. بگذارید دادو قال و سروصدا، وحشت، و انفجار فراوان باشد، و بعد بگذارید سکوت ابدی و نسیان تمام‌عیار باشد. و در آن واپسین دم، بگذارید هر چیزی که بشریت تا به امروز حس کرده است، امید، افسوس، عشق، یأس، و نفرت، با چنان نیرویی منفجر شود که هیچ چیز پس از آن برجا نماند. آیا چنان لحظاتی کامیابی عدم و آخرین تقدیس نیستی نیست؟

امتیاز انحصاری رنج

از خود میپرسم: چرا فقط برخی از آدم‌ها رنج میبرند؟ چرا تنها برخی از مراتب انسان‌های عادی برگزیده و به چهارمیخ شکنجه گذاشته میشوند؟ برخی ادیان معتقدند که خدا از راه رنج امتحان‌مان میکند، یا که تقاص شر و بی‌باوری را از طریقش میدهم. اگر چنین توضیحی میتواند انسانی دینی را راضی کند، نمیتواند برای همه‌ی آنهایی کفایت کند که متوجه‌اند رنج دلخواهی و ناعادلانه است، چراکه معصوم اغلب بیش از همه رنج میبرد. هیچ توجیه معتبری برای رنج وجود ندارد. رنج هیچ سلسله‌مراتبی از ارزش‌ها ندارد.

جالب‌ترین جنبه‌ی رنج باور رنج‌دیده به مطلق بودن رنج خودش است. به باورش امتیازی انحصاری بر رنج دارد. فکر میکنم که تنها من رنج میبرم، که تنها من حق رنج بردن دارم، گرچه همچنین متوجه میشوم که حالت‌هایی از رنج وجود دارند که از رنج من وحشتناک‌ترند، تکه‌های گوشت از استخوان‌ها سقوط میکنند، بدن زیر نگاه چشم‌هایمان خرد میشود، رنج‌های هیولایی، مجرمانه، شرم‌آور. از خود میپرسیم، چطور امکان دارد که اینطور باشد، و اگر باشد، چطور هنوز میتوان از قطعیت و دیگر اعتقادات خرافی حرفی زد؟ رنج چنان به حرکت می‌اندازد که همه‌ی شجاعت‌م را از دست میدهم. دلم را میبازم چراکه نمیفهمم چرا در جهان رنج وجود دارد. خاستگاه رنج در سبوعیت، ناعقلانیت، و شیطان‌پرستی زندگی حضورش در جهان را توضیح میدهد اما توجیه‌اش نمیکند. یا شاید رنج هیچ توجیه بیشتری از زندگی ندارد. آیا زندگی لازم بود؟ یا آیا دلیل منطقی‌اش مطلقاً حل‌ولی‌ست؟ چرا نباید خود را با کامیابی نهایی نیستی وفق دهیم، با این فکر که وجود به سمت عدم و هستی به سمت نیستی پیش میرود؟ آیا نیستی واپسین واقعیت مطلق است؟ این همان قدر متناقض‌نمایی را به چالش میکشد که جهان را.

گرچه رنج تک‌انم میدهد و گاه حتی مشعوفم میکند، هرگز نمیتوانم رديه‌ای در دفاع از رنج بنویسم، چراکه رنج دیرپا — و هر رنج اصیل دیرپاست — گرچه در واپسین مراحلش تطهیرگر است، عقل را پریشان میکند، حواس را میخواباند، و نهایتاً نابود می‌سازد. تنها هنرشناسان و هنردوستان به رنجی اقرار کرده‌اند که از اشتیاقی ساده به رنج می‌آید، آنهایی که رنج را با سرگرمی اشتباه میگیرند و نمیفهمند که در رنج هم سم وجود دارد، یک انرژی مخرب مهیب، و هم باروری غنی، که بهای هنگفتی برایش داده است. داشتن امتیاز انحصاری رنج یعنی زیستن در تعلیق فراسوی مغاک. هر رنجی یک مغاک است.

بزدل‌اند آنهایی که معتقدند خودکشی یک‌جور ابراز زندگی‌ست. توجیه‌ها و عذرهایی ابداع میکنند تا عجز و بی‌جرئتی خود را پنهان کنند، چراکه به‌راستی هیچ تصمیم تعمدی یا عقلانی برای ارتکاب خودکشی در کار نیست، فقط عللی جاندار و مخفی وجود دارند که خودکشی را از قبل معین میکنند.

آنها که دست به خودکشی میزنند جذبه‌ای مرض‌آلود نسبت به مرگ دارند، سعی میکنند که آگاهانه در برابرش مقاومت کنند اما نمیتوانند کاملاً خفه‌اش کنند. زندگی در آنها به قدری نامتعادل است که هیچ برهان عقلانی نمیتواند سرپا نگهش دارد. هیچ خودکشی معقولی وجود ندارد، تأمل در باب عدم و بی‌حاصلی زندگی به نتیجه‌ای منطقی میرسد. اگر استدلال شود که آدم‌های عاقلی در عهد باستان بودند که در انزوا مرتکب خودکشی شدند، پاسخ میدهم که فقط به این خاطر میتوانستند خودکشی کنند که پیشاپیش زندگی

را در خود خاموش کرده بودند. تأمل بر مرگ و بر موضوعات خطرناک مشابه یعنی زدن ضربه‌ای کشنده به زندگی، چراکه ذهنی که بر انبوهی پرسش مشقت‌بار تعمق میکند پیشاپیش باید زخم دیده باشد. هیچ‌کس بابت دلایل خارجی مرتکب خودکشی نمیشود، خودکشی تنها از سر عدم توازن درونی است. تحت شرایط نامطلوب، برخی بی تفاوت‌اند، برخی به تکان افتاده‌اند، برخی به خودکشی سوق یافته‌اند. برای داشتن وسواسی در قبال خودکشی باید چنان مشقتی در وجود شخص در کار باشد که همه‌ی موانع خودخواسته بشکنند و چیزی جز گنجی فاجعه‌بار باقی نماند، گردبادی غریب و نیرومند. خودکشی چگونه میتواند ابراز زندگی باشد؟ میگویند که سرخوردگی علت خودکشی است، که یعنی زندگی مطلوبی داشته‌اید، که توقعاتی داشتید که زندگی برآورده نکرد. یک دیالکتیک غلط! انگار که خودکشی پیش از آنکه بمیرد زنده نبود، رویاها و بلندپروازی‌ها و دردی نداشت. اساس برای خودکشی این باور است که دیگر نمیتوانید زندگی کنید، نه از سر هوس بلکه بابت یک تراژدی درونی هول‌آور. آیا این ناتوانی از ابراز زندگی بهره میبرد؟ هر خودکشی تأثرانگیز است. پس در تعجب‌ام که چرا مردم دنبال دلایل و توجیهاتی برایش میگردند، چرا حتی آنرا خوار می‌شمرند. هیچ چیز مسخره‌تر از ایجاد سلسله‌مراتبی از خودکشی‌ها و تقسیم‌شان به شریف و مبتذل نیست. گرفته‌شدن زندگی به قدری کافی تأثرانگیز هست که جلوی هر کندوکاو تنگ‌نظرانه در انگیزه‌هایش را بگیریم. آنهایی را حقیر می‌شمرم که خودکشی‌ها از سر عشق را به ریشخند میگیرند، چراکه نمیفهمند عشق برآورده‌نشده برای عاشق لغو هستی خودش است، شیرجه‌ای مخرب درون بی‌معنایی. شورهای تحقق‌نیافته به مرگی سریع‌تر از بزرگ‌ترین اشتباهات منجر میشوند. اشتباهات بزرگ مشقتی تدریجی‌اند، اما شورهای بزرگ که چوب لای چرخ‌شان گذاشته شده به آنی میکشند. تنها دو جور آدم را تحسین میکنم: بالقوه مجنون و خودکشی بالقوه. تنها آنها با هول‌شان الهام‌بخش من‌اند، چراکه تنها آنها به شورهای بزرگ و استحاله‌های روحی بزرگ توانا هستند. آنها که مثبت می‌زنند، آکنده از اطمینان به خود و خرسند از گذشته، حال، و آینده‌شان، تنها احترام من نصیب‌شان میشود.

چرا خودکشی نمیکنم؟ چون از مرگ بیزارم چنان‌که از زندگی. باید به پاتیلی سوزان درافکنده شوم! چرا بر این زمین‌ام؟ احساس میکنم باید فریاد سردهم، جیغی وحشی بزنم که جهان را با خوف به رعشه دراندازد. چون برق صاعقه‌ای هستم آماده‌ی سوزاندن جهان و بلعیدنش یکسره در شعله‌های نیستی‌ام. هیولایی‌ترین وجود تاریخ‌ام، جانوری آخرالزمانی مملو از آتش و تاریکی، الهامات و یأس. جانوری هستم با نیشی باز و کوله، در حال ابتلا به وهم و انبساط به سمت بی‌کرانی، توامان در حال رشد و مردن، در تعلیقی شغف‌انگیز بینابین امید به هیچ‌چیز و یأس از همه‌چیز، سررسیده در میان عطرها و سم‌ها، مصرف‌شده با عشق و نفرت، به‌قتل‌رسیده با نورها و سایه‌ها. نمادم مرگ نور است و شعله‌ی مرگ. جرقه‌ها در من می‌میرند فقط تا چون تندر و صاعقه از نو زاده شوند. خود تاریکی در من برق می‌زند.

تغزل‌گرایی مطلق

دوست دارم منفجر شوم، به جریان بیافتم، خردوخاکشیر شوم، و فروپاشی‌ام شاهکارم باشد. دوست دارم در جهان ذوب شوم و جهان به‌نحوی ارگاسمی در من ذوب شود و به این سیاق در هذیان‌مان رویایی آخرالزمانی را به دنیا بیاورم، غریب و عظیم چون همه‌ی بینش‌های بامدادی. بگذارید رویایمان مجدهای اسرارآمیز و سایه‌های فاتح را به بار بیاورد، بگذارید حریقی سرتاسری جهان را ببلعد، و بگذارید شعله‌های لذت‌هایی بامدادی به ظرافت مرگ و به افسونگری عدم تولید کند. تغزل‌گرایی تنها با هذیان به واپسین شکل بیانی‌اش میرسد. *تغزل‌گرایی مطلق تغزل‌گرایی دم‌آخر است*. در آن، بیان میشود واقعیت و دیگر یک عینی‌سازی جزئی، کوچک، و سر بسته نیست. نه تنها هوش و حساسیت‌تان که سرتاسر وجودتان، جان و جسم‌تان از آن بهره میبرند. تغزل‌گرایی مطلق تقدیریست که به خودشناسی مطلق رسیده است. این تغزل‌گرایی هرگز صورتی عینی و مجزا به خود نخواهد گرفت، چون گوشت و خویشتن خودتان است. این تغزل‌گرایی تنها در آن دقایق بحرانی ظهور میکند که تجربه بیان است. تنها شکل مرگ تجربه‌اش است. پس تغزل‌گرایی همنشینی عمل و واقعیت است، چون عمل نه دیگر تجلی واقعیت که خود واقعیت است. تغزل‌گرایی مطلق فراسوی شعر و احساس‌گریست، و بیشتر به مابعدطبیعه تقدیر قرابت دارد، کلاً تمایل دارد همه‌چیز را بر سطح مرگ قرار دهد. هر چیز مهم مهر مرگ را بر خود دارد.

احساس نهایت سردرگمی! ناتوانی در فرق‌گذاری، ایضاح، فهم، یا تصدیق! چنین احساسی هر فیلسوفی را شاعر خواهد کرد، اما همه‌ی فیلسوفان با شدتی اثرگذار و ماندنی تجربه‌اش نمیکنند، چون اگر تجربه‌اش کنند دیگر نمیتوانند انتزاعی و صلب فلسفه بورزند. طور شاعرشدن یک فیلسوف به یک درام میماند. از جهان مجردات به گردباد احساسات سقوط میکنید، درون همه‌ی شکل‌ها و ریخت‌های موهومی که در جان گیر افتاده‌اند. یک درام بغرنج جان را متصور شوید که در آن چشمداشت اروتیک با اضطراب مابعدطبیعی، ترس از مرگ با میل به معصومیت، کناره‌جویی تمام‌عیار با قهرمان‌گرایی تناقض‌آمیز، یأس با غرور، دلشوره‌های جنون با عطش‌های گمنامی، جیغ‌ها با سکوت، و الهام با عدم تصادمی آنی دارند — بازیگر این درام چگونه هنوز میتواند به طریقی نظام‌مند فلسفه بورزد؟ آدم‌هایی هستند که از جهان صور مجرد آغاز کردند و کارشان با سردرگمی مطلق تمام شد. پس تنها میتوانند شاعرانه فلسفه بورزند. در حالت سردرگمی مطلق، فقط شغف‌ها و عذاب‌های جنون همچنان اهمیت دارند.

معنای لطف

راه‌های زیادی برای فراروی از دل‌بستگی کورکورانه‌مان به زندگی وجود دارد، اما فقط با لطف است که راه‌مان از نیروهای نامعقولش جدا نمیشود؛ لطف به‌تنهایی پریشی بی‌ثمر است، یک انرژی بی‌میل که افسون ساده‌دلانه‌ی زندگی را فاسد نمیکند. لطف سرخوشی اوج‌گرفتن است.

موج‌زنی جنب‌وجوش‌های لطیف‌گویای نورند و پروازی غیرمادی. آنها خودانگیختگی بال‌ها حین بال‌زدن در آسمان، خودجوشی لب‌خندها و رویاهای نوپای ناب را دارند. آیا لطف رقص بهترین شکل بیان نیست؟ در لطف، زندگی جریان سرزندگی محض است، هرگز هماهنگی ضرباهنگ‌ها را نمیشکند. زندگی رویا میشود، بازی بی‌علاقه، انبساطی مشمول در مرزهایش. به این سیاق، وهم دلپذیر آزادی، بمنزله یک وانهادگی خودانگیخته، رویاهایی مشغول در آفتاب را می‌آفریند. یأس طغیان‌تفرد است، یک درونی‌سازی دردآور و بی‌همتا. از طرف دیگر، لطف به هماهنگی و خرسندی ساده‌دلانه راه میبرد، و وجود لطیف هرگز احساسات‌تنهایی و انزوا را تجربه نمیکند. لطف حالتی وهمی‌ست که زندگی در آن آنتی‌نومی‌هایش را نفی و از دیالکتیک شیطانی‌اش فراروی میکند، آنجا که تضادها، قطعیت، و آگاهی از جبران‌ناپذیری موقتاً محو میشوند. روشن و سبک، لطف تصعید میشود اما هرگز پاک نمیکند، چراکه هرگز به ستیغ تنش‌هدیانی یا به لبه‌ی مگاک‌بطنی نمیرسد، نه حتی لطف را از نماد مرگ‌رها میسازد — قانون جاذبه. لطف، بالین‌همه، رهایی از قانون، رهایی از وسوسه‌های زیرزمینی، از پنجه‌های شیطانی زندگی، از تمایلات منفی‌اش است. منفیت فرارونده خصیصه اساسی لطف است. پس حیرت‌آور نیست که زندگی با برخورداری از لطف نورانی‌تر به ظهور میرسد، آراسته در پرتوهایی پرتالاًو. لطف، با فراروی از همه‌ی منفیت‌ها و دیوها از طریق هماهنگی و سبکی هستی، سریع‌تر از ایمان دینی به وضعیت بهروزی صعود میکند، ایمانی که با رنج و منازعه به آن میرسد. چه تنوعی در این جهان هست، چراکه ترسی همیشگی، چون شکنجه‌ی بسیاری، دم‌گوش لطف است... او که ترس مطلق و اضطراب همه‌گیر را تجربه نکرده نمیتواند مبارزه را، جنون گوشت و مرگ را بفهمد. او که فقط لطف را شناخته نمیتواند اضطراب بیماران را بفهمد. تنها بیماری به احساسات جدی و عمیق راه میبرد. هرآنچه از دل بیماری زاده نشده باشد تنها ارزشی زیباشناختی دارد. مریض‌بودن یعنی زیستن خواسته یا ناخواسته بر ستیغ یأس. اما چنین ستیغی متضمن ورطه‌های عمیق و پرتگاه‌های هراس‌آور است — زیستن بر ستیغ یعنی زیستن در قرابت مگاک. باید فروافتاد تا به ستیغ رسید. اما لطف حالتی از رضایت خاطر است، حتی حالتی از سعادت، و این لطف نه مگاک می‌شناسد نه مشقت. چرا زنان شادتر از مردان‌اند؟ به این خاطر نیست که لطافت و معصومیت در آنها رایج‌تر است؟ آنها نیز تحت تأثیر بیماری و ناخرسندی بوده‌اند، اما لطافت دست بالا را دارد. لطافت ساده‌دلانه‌شان حالتی از توازن سطحی را به آنها میبخشد که هرگز به تنش‌های تراژیک و خطرناک منجر نمیشود. زنان در سطح روحی در امن و امان‌اند چراکه دوگانگی بین زندگی و روح در آنها شدت کمتری نسبت به مردان دارد. یک حس وجودی لطیف به مکاشفات مابعدطبیعی، به بصیرتی در قبال حقیقت، به حس خاتمه‌ای که هر آن زندگی را مسموم میسازد، راه نمیرد. زنان صفرند: هرچه بیشتر درباره‌شان فکر میکنید، کمتر آنها را میفهمید. در برابر زنان ساکت‌ایم درست همان‌طور که در حال تعمق بر ذات مخفی جهان. اما آنجا که دومی بی‌کرانی پیمایش‌ناپذیر است، اولی سرّی ساده است، یا همان خلاً. زن، که کاملاً از زندگی نبریده، رستگاری

موقتی برای آنانیست که بر ستیغ یأس به سر میبرند، چراکه بازگشت به لذت‌های ناآگاهانه و معصوم زندگی از طریق زن هنوز ممکن است. لطف، اگر جهان را نجات نداده باشد، زنانش را نجات داده است.

بیهودگی ترحم

وقتی آدم‌های کور، کر، و دیوانه‌ی بسیار زیادی در جهان وجود دارند، چطور هنوز میتوان ایدئال‌هایی داشت؟ چطور میتوانم بی‌پشیمانی از نوری که دیگری نمیتواند ببیند یا از صدایی که دیگری نمیتواند بشنود لذت ببرم؟ چون دزد نور احساس میکنم. آیا نور را از کورها و صدا را از کرها ندزدیدیم؟ آیا خود روشن‌بینی مان مسئول تاریکی یک مجنون نیست؟ وقتی این چیزها در سرم است، همه‌ی شجاعت و اراده‌ام را از دست میدهم، افکار به نظر بی‌فایده میشوند، و ترحم، پوچ. چراکه به‌قدر کافی حس میان‌مایگی نمیکنم تا برای هرکسی احساس ترحم داشته باشم. ترحم نشان سطحی بودن است: تقدیرهای شکسته و فلاکت بی‌وقفه شما را یا به جیغ میکشاند یا به سنگ بدل میسازد. دلسوزی صرفاً نامؤثر نیست؛ دلسوزی توهین‌آمیز هم هست. و وانگهی، وقتی خودتان مفتضحانه رنج میبرید چطور میتوانید برای دیگری دلسوزی کنید؟ ترحم همان قدر رایج است که هست چراکه شما را به هیچ چیز مقید نمیکند! هیچ‌کس در این جهان هنوز از رنج دیگری نمرده است. و او که گفته برای ما مرد نمرده بود؛ به قتل رسیده بود.

جاودانگی و اخلاق

حتی امروز هم هیچ‌کس نمیتواند بگوید چه درست است و چه غلط. آینده نیز همین خواهد بود. نسبت چنین بیانهایی آنقدر مهم نیست؛ ناتوانی در خلاصی از کاربردشان مهم‌تر است. میدانم چه درست است و چه غلط، و باین‌حال عمل‌ها را به خوب و بد تقسیم میکنم. اگر از من پرسیده شود چرا، نمیتوانم پاسخی بدهم. معیارهای اخلاقی را غریزی به کار میبرم؛ بعد، وقتی واری می‌کنم، هیچ توجیهی برای چنین کاری نمیبینم. اخلاق بس پیچیده و تناقض‌آمیز شده است چراکه ارزش‌هایش دیگر خود را براساس زندگی نمیسازند بلکه در ناحیه‌ای استعلائی تبلور یافته‌اند که پیوند خفیفی با قوای حیاتی و غیرعقلی زندگی دارد. چطور در پی تأسیس یک اخلاق می‌رویم؟ عمیقاً از کلمه‌ی «خوب» بیزارم؛ بسیار بیات و بی‌مغز است! اخلاق می‌گوید برای کامیابی خوبی کار کنید! و چطور؟ با تحقق وظایف، احترام، ایثار. کلماتی توخالی: در برابر واقعیت عریان، اصول اخلاقی پوچ‌اند، به‌قدری پوچ که از خود می‌پرسیم زندگی چقدر بدون آنها ترجیح‌دادنی‌تر است. به جهانی عشق می‌ورزم آزاد از صور و اصول، جهان عدم‌تعیین مطلق. دوست دارم جهانی از وهم و رویا را تصور کنم، آنجا که سخن از درست و غلط دیگر هیچ معنایی ندارد. از آنجا که واقعیت ذاتاً نامعقول است، چرا قواعد را بر پا کنیم، چرا درست را از غلط تمیز دهیم؟ اخلاق نمیتواند قسر در برود؛ اشتباه است که به خلافتش باور داشته باشیم. هنوز کسانی وجود دارند که معتقدند لذت و گناه در این جهان ارضاهای کوچکی هستند که تنها از یک کامیابی مختصر بهره می‌برند و تنها کرده‌های خوب در جاودانگی دخیل‌اند. وانمود میکنند که در پایان فلاکت این جهان، خوبی و فضیلت پیروز خواهند شد اما نتوانسته‌اند ببینند که اگر جاودانگی لذت‌های سطحی را از بین میبرد، درعین‌حال با فضیلت، کرده‌های خوب، و عمل‌های اخلاقی نیز همینطور تا میکند. جاودانگی به پیروزی خیر یا شر منجر نمیشود بلکه همه‌چیز را ضایع میکند. ابلهانه است محکومیت اپیکوری‌ها به نام سرمدیت. از کجا که رنج قرار است نامیرایم کند و نه لذت؟ از نظرگاهی مطلقاً عینی، آیا هیچ تفاوت مهمی بین مشقت یکی و لذت دیگری هست؟ چه رنج ببرد چه نه، عدم تا ابد شما را میبلعد. هیچ جاده‌ی عینی به جاودانگی در کار نیست، تنها یک احساس ذهنی تجربه‌شده در لحظات بی‌قاعده‌ی زمان وجود دارد. هیچی که انسان خلق کرده دوام خواهد آورد. چرا این از خودبیخودی با اوهام اخلاقی وقتی حتی اوهام زیباتر دیگری هم وجود دارند؟ آنها که از رستگاری اخلاقی در برابر جاودانگی سخن می‌گویند به پژواک نامعین عمل اخلاقی طی گذر زمان ارجاع میدهند، به طنین نامحدودش. هیچ چیز کمتر از این نمیتواند راست باشد، چون آن آدم‌ها که فرضاً فاضل دانسته شده‌اند عملاً بزدلهایی هستند که سریع‌تر از آنهایی که در لذت غوطه خورده‌اند از آگاهی جهان محو خواهند شد. و تازه، با فرض اینکه خلافتش درست باشد، آیا یک دوجین سال یا بیشتر واقعاً به حساب می‌آید؟ هر لذت ارضانشده خسران زندگی‌ست. آنی نیستم که به نام رنج علیه لذت، ارژی، و افراط موعظه کنم. بگذارید میان‌مایه‌ها از عواقب لذت بگویند: اما آیا عواقب رنج حتی بزرگتر نیستند؟ تنها میان‌مایه می‌خواهد از پیری ببرد. رنج، و بعد، لذت‌جویی تا منتهایش، گریه یا خنده، جیغ مایوسانه یا سرخوشانه، آوازخواندن از مرگ یا عشق، چراکه هیچ چیز دوام نخواهد داشت! اخلاق فقط میتواند زندگی را به رشته‌ای طویل از فرصت‌های ازدست‌رفته بدل کند!

لحظه و جاودانگی

جاودانگی را تنها به صورت تجربه‌ی ذهنی میتوان فهمید. نمیتوان درکی عینی از آن داشت، چراکه تنهاهی گذرای انسان نمیگذارد که او مفهوم بی‌کرانی را به صورت فرایندی بی‌حد و حصر در زمان فهم کند. به این سیاق تجربه‌ی جاودانگی بند شدت احساس ذهنی‌ست، و طریق جاودانگی فراروی از امر گذراست. باید سخت علیه زمان جنگید تا — همین‌که بر سراب توالی آنات غلبه شد — بتوان لحظه پرتاب‌شدن به جاودانگی را به سرشاری زیست. چگونه لحظه دروازه‌ی جاودانگی میشود؟ حس صیوروت از نابسندگی و نسبیت دقایق ناشی میشود: آنانی که آگاهی چالاک‌ی برای گذرای‌ی دارند هر دقیقه را در فکر دقیقه بعدی می‌زیند. جاودانگی تنها به شرطی میتواند حاصل شود که هیچ خط‌وربطی بین این دقایق در کار نباشد، به شرطی که لحظه بطور تمام و کمال زیست شود. هر تجربه‌ی جاودانگی متضمن یک پرش و استحاله است، و نادرند آنهایی که توانایی این را دارند که به تنش ضروری برای رسیدن به مراقبه‌ی سعادت‌آفرین امر جاودانه دست یابند. مهم نه مدت که شدت مراقبه است. بازگشت به حالت عادی غنای این تجربه‌ی زایا را تضعیف نمیکند. از طرف دیگر، تکرار در این دست وقایع مراقبتی اهمیت بی‌اندازه‌ای دارد: تنها با تکرار مکرر میتوان از خود بیخودی جاودانگی، شغف‌های تعالی نورانی و فرازمینی‌اش را تجربه کرد. با تفکیک دقیقه از توالی‌هایش، به نحوی ذهنی، ارزشی مطلق به دقیقه میدهد. از منظر جاودانگی، زمان با قطار دراز دقایق منفردش اگر نه ناواقعی که بی‌ربط است.

هیچ امید یا دریغی در جاودانگی وجود ندارد. زیستن هر دقیقه در خودش یعنی گریختن از نسبیت ذوق و مقوله، گسستن از حلولی که زمان در آن محبوس مان کرده است. زیستن حلولی بدون زیستن هم‌زمان در زمان ناممکن است: زندگی، بدون زمانمندی یا گذرای‌ی، خصیصه‌ی دراماتیکش را از دست میدهد. هرچه زندگی شدیدتر باشد، زمانش افشاگرتر است. به علاوه، زندگی عبارت است از شمار زیادی از جهت‌ها، هدف‌ها، و قصدها که تنها در گذر زمان میتوانند حاصل شوند. وقتی از زندگی حرف می‌زنید، می‌گویید دقایق؛ وقتی از جاودانگی حرف می‌زنید، می‌گویید دقیقه. تجربه‌ی جاودانگی خلا زندگی‌ست، تفوق زمان، پیروزی بر دقایق زندگی. آنهایی که یک حس مراقبه‌ی مادرزاد برای جاودانگی دارند — مبرا چون ما از زمانمندی، همچون برخی نمونه‌ها در فرهنگ‌های شرقی — هیچ از مبارزه‌ی دراماتیک ما برای غلبه بر زمان خبر ندارند. هنوز، تعمق بر جاودانگی برای ما سرچشمه‌ی غلبه بر بینش‌ها و شغف‌های عجیب است. نمیتوان به جاودانگی طوری عشق ورزید که به یک زن، به سرنوشت خود، یا به یأس خود، چراکه در عشق به جاودانگی جذبه‌ی آسودگی نور فلکی وجود دارد.

تاریخ و جاودانگی

چرا باید در تاریخ زندگی کنم، یا درباره‌ی مسائل اجتماعی و فرهنگی زمانه‌ام نگران باشم؟ از فرهنگ و تاریخ خسته‌ام؛ دیگر نمیتوانم خودم را پذیرای عذاب‌ها و الهام‌هایش کنم. باید تاریخ را پشت سر بگذاریم، و فقط وقتی به این مهم توانا میشویم که گذشته، حال، و آینده دیگر بلاموضوع شوند، وقتی کجا و کی زندگی میکنیم موضوع بی‌اهمیتی میشود. آیا حالم بهتر است که امروز زندگی میکنم و نه چهار هزار سال پیش در مصر باستان؟ احمقانه است دلسوزی برای آنانی که در زمان‌هایی زیستند که برای ما نامطلوب‌اند، آنهایی که از مسیحیت یا یافته‌های علم مدرن بی‌خبرند. از آنجا که هیچ سلسله‌مراتبی برای سبک‌های زندگی وجود ندارد، همه‌کس و هیچ‌کس همزمان کاملاً محق‌اند. هر دوره‌ی تاریخی جهانی در خود است، فروبسته در اصولش و مطمئن از آنها، تا آنکه حرکت دیالکتیکی زندگی تاریخی یک ریخت نو خلق میکند که به یک میزان محدود و ناقص است. در تعجب‌ام که برخی گذشته را مطالعه میکنند درحالی‌که کل تاریخ برای من هیچ و پوچ است. ایدئال‌ها و باورهای نیاکان‌مان چه جذابیتهایی دارند؟ دستاوردهای بشر به‌خوبی میتوانند بزرگ باشند، اما اهمیتی به دانستن‌شان نمیدهم. راحتی بیشتری با مراقبه بر جاودانگی نصیبم میشود. در این جهان که قدر یک دم نیارزد، تنها رابطه‌ی معتبر رابطه‌ی بین انسان و جاودانگی‌ست، نه بین انسان و تاریخ. تاریخ نه هرگز با هوسی گذرا بلکه تحت تأثیر تراژدی‌های دلخراش و غیرمنتظره نفی میشود. چنین نفی‌هایی از غصه‌ای بی‌اندازه ناشی میشوند، نه از صرف تأملات انتزاعی بر تاریخ. حال که دیگر نمیخواهم در تاریخ مشارکتی داشته باشم و گذشته‌ی بشریت را نفی میکنم، غصه‌ای کشنده، با دردی و رای تخیل، غارتم میکند. چطور برای زمانی دراز خاموش بود و تازه حالا با این افکار بیدار شده؟ طعم تلخ مرگ در من است، و عدم چون سمی قوی درونم میسوزد. چطور هنوز میتوانم از زیبایی حرف بزنم، و ملاحظات زیباشناختی داشته باشم، وقتی اینهمه غمگین‌ام، غمگین تا سرحد مرگ؟ دیگر نمیخواهم چیزی بدانم. با پشت‌سر گذاشتن تاریخ، به ابرآگاهی نیاز داریم، یعنی به جزء سازنده‌ی مهم جاودانگی که شما را به خطه‌ای میبرد که تضادها و شک‌ها معنایشان را از دست میدهند، آنجا که زندگی و مرگ را فراموش میکنید. ترس از مرگ است که انسان‌ها را به عطش ابدیت میاندازد: تنها مزیتش نسیان است. اما درباره‌ی بازگشت از ابدیت چطور؟

دیگر یک انسان نبودن

هرچه بیشتر متقاعد شده‌ام که انسان حیوانی ناشاد است، وانهاد و مجبور به یافتن راهش در زندگی. طبیعت چیزی مثل انسان به چشم ندیده است. او هزاران بار بیشتر از آن آزادی کذایی‌اش رنج میبرد تا از حبس در وجود طبیعی. جای تعجب نیست که اغلب شوق آن دارد که یک گل یا گیاهی دیگر باشد. وقتی به نقطه‌ای میرسید که میخواهید مثل یک گیاه، یکسره ناآگاهانه، زندگی کنید، به یأس از بشریت درافتاده‌اید. اما چرا نباید مکان‌ها را با یک گل عوض کنم؟ دیگر میدانم که انسان بودن، زیستن در تاریخش، و داشتن ایدئال‌ها یعنی چه: چه چیز دیگری در انسان برایم هست؟ شکی نیست که انسان بودن چیز بزرگی است! اما از اساس یک تراژدی است چراکه انسان بودن یعنی زیستن به طریقی سرتاسر متفاوت، پیچیده‌تر و دراماتیک‌تر از وجود طبیعی. خصیصه‌ی تراژیک زندگی تدریجاً محو میشود وقتی به پایین نردبان قلمرو بی‌جان‌ها میروید. انسان تمایل دارد تراژدی را به امتیاز انحصاری خودش بدل کند و در جهان رنج ببرد: به همین دلیل رستگاری برایش یک پرسش لاینحل حاد است. از انسان بودن مغرور نیستیم، چراکه اتفاقاً خیلی خوب میدانم که انسان بودن یعنی چه. فقط آنهایی که این حالت را با شدت تمام تجربه نکرده‌اند از آن حس غرور میکنند، چون میخواهند انسان شوند. شغف‌شان طبیعی است: هستند کسانی در میان انسان‌ها که چندان از گیاهان یا حیوانات آن طرف‌تر نرفته‌اند، و از این‌رو الهام‌بخش انسانیت میشوند. اما آنهایی که میدانند انسان بودن یعنی چه، مشتاق‌اند که هر چیزی جز انسان باشند. اگر میتوانستم، هر روز شکلی دیگر، گیاه یا حیوان، را برای خود برمیکزیدم، یک به یک همه‌ی گل‌ها میشدم: علف، کنگر، یا رز؛ درختی استوایی با درهم‌گوریدگی شاخه‌ها، خزهی دریایی در کناره‌ی ساحل، یا کوهستانی زیر تازیانه‌ی باده‌ها؛ پرندگان شکاری، پرنده‌ای قارقاری، یا پرنده‌ای با آوازی ملودیک؛ جانور جنگل یا حیوان اهلی. بگذارید زندگی هر گونه را زندگی کنم، وحشیانه و ناخودآگاهانه، بگذارید سرتاسر طیف طبیعت را امتحان کنم، بگذارید با لطافت، رازپوشانه، عوض شوم، انگار که طبیعی‌ترین روند باشد. آشیان‌ها و غارها، دریاها و کوهستان‌های متروک، تپه‌ها و دشت‌ها را چگونه بجویم! تنها یک ماجراجویی کیهانی از این دست، رشته‌ای از مسخ‌ها در قلمروهای گیاهی و حیوانی، میل به انسان‌شدن را باز در من بیدار خواهد کرد. اگر تفاوت بین انسان و حیوان در این واقعیت است که حیوان فقط میتواند یک حیوان باشد درحالی‌که انسان میتواند غیرانسان — یعنی چیزی غیر از خودش — هم باشد، آن وقت من یک غیرانسان‌ام.

جادو و بدفرجامی

سخت است شادی آدم‌هایی با حساسیت جادویی را تصور کنم، آنها که احساس میکنند همه‌چیز در ید قدرت‌شان است، و هیچ مانعی برای‌شان نیست. حساسیت جادویی تنها به شادی راه میبرد؛ هیچ از جبران‌ناپذیری و بدفرجامی وجود نمیداند. این حس که به همه‌چیز توانا باشید، اینکه میتوانید مطلق را در کف دست‌تان بگیرید، اینکه وفورتان با وفور جهان یکی‌ست، اینکه خود جهان‌اید، و اینکه قلب جهان دیوانه‌وار در شما میتپد — اینها میشوند اجزای سازنده‌ی یک شادی غیرقابل‌تصور، امتیاز انحصاری آنهایی که در تسخیر حساسیت جادویی‌اند. جادو هیچ از امراض نمیداند، یا اگر بداند، هرگز چاره‌ناپذیر نیستند. خوش‌بینی جادویی در همه‌چیز هم‌ارزهایی مییابد. جادو گوهره‌ی منفی و شیطانی زندگی را رد میکند. کسی که چنین حساسیتی دارد نمیتواند پیروزی‌های درد، فلاکت، سرنوشت، یا مرگ را بفهمد. او هام جادو جبران‌ناپذیری را نفی میکنند، چاره‌ناپذیری و همه‌فراگیری مرگ را رد میکنند. از منظر نفسانی، جادو بسیار مهم است چون به حالتی از وجد شفاف‌انگیز میرسد. در جادو، انسان طوری زندگی میکند که انگار هرگز قرار نیست بمیرد. مسئله مرگ چیزی نیست جز آگاهی ذهنی از مرگ. برای آنهایی که این آگاهی را ندارند کلاً بلاموضوع است که روزی با مرگ به عدم درمیافتند. ما با تعمق بی‌وقفه بر مرگ به اوج آگاهی میرسیم.

بی‌نهایت پیچیده‌ترند آنهایی که از بدفرجامی‌شان آگاه‌اند، کسانی که چاره‌ناپذیری و جبران‌ناپذیری برای‌شان واقعیت دارد، آنهایی که حس میکنند تقلاً بیهوده است، و دریغ، محال. واقعیت اساسی تحت نشانه‌ی بدفرجامی عیان میشود، با ناتوانی زندگی در چیرگی بر شرایط محدودش. جادو برای چیزهای کوچک و نالازم مفید است، اما در مواجهه با واقعیت مابعدطبیعی قدرتی ندارد، واقعیتی که بیشتر اوقات مستلزم سکوتی‌ست که گاه حساسیت جادویی هم توانایی‌اش را ندارد. زیستن با آگاهی دقیق از بدفرجامی، از عجز خود در برابر مسائل بزرگ زندگی، مسائلی که بدون درگیری تراژیک خودتان با زندگانی حتی نمیتوانید مطرح‌شان کنید، به معنای مشغولیت مستقیم با پرسش اصلی زندگی‌ست، یعنی مسئله‌ی بی‌کرانی دسترس‌ناپذیر و نشناختنی.

شادی تصورناپذیر

وانمود میکنید که یأس و مشقت صرفاً مقدمات اند، که اگر قرار نیست آدم ماشینی شوید ایدئال این است که باید بر آنها چیره شد. فکر میکنید شادی تنها راه رهایی ست و تمام دیگران را خوار میشمیرید؟ وسواس در قبال مشقت را خودخواهی مینامید و سائق‌های پرمایه را تنها در شادی میباید؟ این شادی را به ما پیشنهاد میدهید؛ اما چطور میتوانیم از بیرون دریافتش کنیم؟ مادامی که از سرچشمه‌های درونی خودمان نجوشیده باشد، کمک بیرونی هیچ فایده‌ای ندارد. چه راحت است توصیه‌ی شادی به آنهایی که نمیتوانند شاد باشند! چگونه یک جنون‌زده میتواند شاد باشد؟ آیا تمام کسانی که بسیار مشتاق اشاعه‌ی شادی‌اند پی میبرند که حس کردن جنون و ترس از نزدیکی‌اش یعنی چه، آیا متوجه‌اند که زیستن کل زندگی‌تان با دلهره‌ی عذاب‌آور جنون چه معنایی دارد؟ — و تازه یک آگاهی معین و حتی سمج‌تر از مرگ نیز به این پیش‌آگاهی اضافه میشود. شادی چه‌بسا حالتی بسیار خوب از سعادت باشد، اما تنها به‌طور طبیعی میتوان به آن رسید. چه‌بسا پایانی بر مشقت‌مان باشد، و چه‌بسا هنوز مقدر باشد که به سعادت‌ی آرام و آسوده برسیم. آیا درهای بهشت تا ابد باید بر من بسته باشند؟ هنوز کلیدشان را نیافته‌ام.

چون نمیتوانیم سرخوش باشیم، فقط راه مشقت میماند، مسیر شغف جنون‌آمیز. بگذارید مشقت را به‌تمامی زندگی کنیم؛ بگذارید تا منتهای تراژدی درونی‌مان را مطلق و دیوانه‌وار از سر بگذرانیم! فقط طغیان برای‌مان مانده است، و وقتی فروکش میکند، تنها باریکه‌ای از دود خواهد بود... آتش درونی‌مان همه را مسحور خواهد کرد. شادی، ناب و پرمایه، بی‌نیاز از تمجید یا توجیه، در برابر یأس ناموجه است. برای آدم‌هایی که اساساً مأیوس‌اند شادی هیچ کاری نمیکند درحالی‌که برای آدم‌های دیگر چنان اغواگر است که به هیچ بهانه‌ای نیاز ندارد. پیچیدگی یأس مطلق بی‌نهایت بیشتر از پیچیدگی شادی مطلق است. آیا به همین خاطر است که درهای بهشت برای آنانی ممنوع‌اند که امید خود را از دست داده‌اند؟

ابهام رنج

کسی نیست که پس از تحمل درد یا بیماری، کمترین یا مبهم‌ترین زخمه‌ای از افسوس را تجربه نکرده باشد. کسانی که مدت‌ها بشدت رنج میبرند، گرچه عطش سلامتی دارند، خسرانی ترمیم‌ناپذیر را در بهبودی‌شان حس میکنند. اگر درد بخشی از وجودتان است، چیرگی بر آن مثل یک خسران است و باعث میشود که افسوس در وجودتان تیر بکشد. بهترین بخشم و تمام تلفاتم در زندگی را مرهون رنج‌ام. پس نه میتوانم رنج را نفرین کنم نه میتوانم به آن عشق بورزم. وصف احساسم از رنج مشکل است؛ رنج عجیب است، و فرار، و افسون اسرارآمیز گرگ‌ومیش را دارد. خوشبختی از مجرای رنج وهمی بیش نیست، چراکه مستلزم آشتی با بدفرجامی درد است تا از انهدام تمام‌عیار ممانعت شود. واپسین سرچشمه‌های زندگی ذره‌ذره زیر این وهم میسوزد. تنها راه قبول رنج در افسوسی نهفته است که برای بهبودی احتمالی‌مان احساس میکنیم، اما احساسی چنان مبهم و فرار که نمیتواند خودش را بر آگاهی هیچ کسی مهر بزند. همه‌ی دردهایی که رفته‌رفته از بین میروند این ناراحتی مبهم را با خود دارند، گویی بازگشت به توازن راه‌بردن به خطه‌هایی افسونگر اما عذاب‌آور را قدغن میگذارد که بدون یک نیم‌نگاه آخر به عقب نمیتوان در آنها دستی داشت. از آنجا که رنج زیبایی را بر ما آشکار نکرده است، کدام نورها هنوز چشم‌مان را جذب خود میکنند؟ آیا غرق در اندوه رنج‌ایم؟

سراسر خاک

علل بسیار زیادی در رد زندگی وجود دارند که نمیتوان همه‌شان را برشمرد: یأس، مرگ، و بی‌کرائی صرفاً مشهودترین‌اند. اما به همین اندازه هم علل درونی ذهنی درکارند، چون آنجا که زندگی مسئله باشد نه هیچ درست یا غلط بلکه تنها واکنش‌های خودجوش‌مان وجود دارند. میتوان اسمش را ذهن‌گرایی گذاشت. اهمیتش؟ آیا ذهنیتی شدید راه رسیدن به یک عمومیت شامل نیست درست همان‌طور که لحظه راه ورود به جاودانگی است؟ انسان‌ها قدر انزوا را نمیدانند! آنها بی‌حاصلی همه‌ی تولیدات تنهایی را محکوم میکنند، آنها فقط ارزش‌های اجتماعی را تحسین میکنند، چون این توهم را گرامی میدارند که همه‌شان در خلق آن ارزش‌ها دخیل بوده‌اند. همه‌شان مشتاق دستاوردهای بزرگی هستند که از طریق‌شان امیدوارند که به نامبرایی دست یابند. انگار که نقش بر آب نخواهند شد!

ناراضی‌ام از همه‌چیز! اگر من را خدا کنند که فوراً کناره‌خواهم گرفت، و اگر هم جهان دقیقاً خود من باشد که خودم را جر خواهم کرد، تکه‌پاره خواهم شود، و محو. چگونه امکان دارد دقایقی در کار باشد که در آنها احساس میکنم که انگار همه‌اش را میفهمم؟

شیفتگی چون شکلی از عشق

شکل‌های ناب و زلال زندگی وجود دارند که برای آنانی که زیر نشانه‌ی یأس روزگار میگذارند هنوز فاش نشده‌اند. آنانی که زندگی‌شان بدون موانع به جریان درمی‌آید به مرحله‌ای از خرسندی شفاف‌انگیز میرسند که جهان در آن افسونگر و آکنده از نور به نظر میرسد. شیفتگی نوری سحرانگیز بر جهان میافکند؛ این شکل خاصی از عشق است، راهی برای فراموشی خویشتن. عشق بقدری چهره، منظر، و انحراف دارد که سخت بتوان شکل متعارفی برایش پیدا کرد. هر علم عشق ابتدا در پی تجلی اصیل عشق است. همان‌طور که از عشق بین جنس‌ها، عشق به خدا، عشق به طبیعت یا به هنر حرف میزنیم، میتوانیم از اشتیاق به شکلی از عشق هم حرف بزنیم. کدام عشق شکل اساسی عشق است و منشأ تمام دیگر شکل‌هایش؟ الهیات‌شناسان معتقدند که این شکل اساسی عشق میشود عشق به خدا و تمام دیگر تجلیات هم جز بازتاب رنگ‌پریده‌ای از این عشق بنیادی نیستند. آنها که وحدت وجودی‌اند با گرایش‌های زیباشناختی‌تان بر این باورند که این شکل اساسی میشود عشق به طبیعت، و زیباشناسان محض بر این باورند که میشود عشق به هنر. به همین منوال، برای زیست‌شناسان نیز شکل اساسی عشق میشود تمایل جنسی محض بدون هرگونه تأثر، و برای متافیزیکدان‌ها میشود احساس یک هویت کلی. با این حال حتی یکی از این رویکردها هم نمیتواند اثبات کند که شکل مورد دفاعش متعارف‌ترین است، چراکه چنین شکلی بقدری طی تاریخ دگرگون شده است که امروز دیگر هیچ‌کس نمیتواند با قطعیت تعریفش کند.

من یکی که بر این باورم که شکل ناب عشق میشود عشق بین یک مرد و یک زن، نه فقط تمایل جنسی بلکه شبکه‌ای غنی از حالت‌های عاطفی. هیچ‌کسی بوده که تا به حال به نام خدا، طبیعت، یا هنر خودکشی کرده باشد؟ وقتی عشق نسج محکمی به خود میگیرد، شدتش هم زیاد میشود؛ به زنی عشق میورزیم اما به خاطر چیزی که در جهان متفاوت و بی‌همتایش میکند: بر ستیغ شور هیچ چیزی نمیتواند جای او را بگیرد. همه‌ی شکل‌های دیگر عشق، گرچه به استقلال تمایل دارند، در این شکل اساسی دست دارند. پس اشتیاق را معمولاً در قلمرو عشق نمیگذاریم وقتی در واقع ریشه‌هایش، به‌رغم تمایلات رهایی‌بخش، عمیقاً تا خود گوهر عشق نفوذ میکنند. در شیفته یک پذیرندگی کلی وجود دارد، یکجور توانایی گردآوردن همه‌چیز با مازادی از انرژی که خودش را صرفاً بخاطر لذت عمل کردن خرج میکند. یک شیفته اعتنایی به معیارها ندارد، هیچ محاسبه‌ای نمیکند؛ او سراسر وانهاد، بی‌قرار، و دلبستگی‌ست. سرخوشی به‌دست آوردن و خلسته‌ی کارآیندی خصایص الزامی انسانی هستند که زندگی برایش پرشی به سمت ستیغ‌هاست آنجا که نیروهای مخرب شدت منفی‌شان را رها میکنند. همه‌مان لحظات شوروشوق داریم، اما آنقدر نادرند که نمیتوانند برای همیشه خاموش‌مان بگذارند. دارم به آدم‌هایی ارجاع میدهم که اشتیاق در آنها دست بالا را دارد و نشان اساسی شخصیت‌شان را میسازد. آنها شکست سرشان نمیشود، چون این نه هدف بلکه ابتکار و لذت عمل کردن است که مجذوب‌شان میکند؛ خودشان را غرق فعالیت میکنند نه چون به عواقبش فکر کرده‌اند بلکه بسادگی چون در این زمینه کاری از دست‌شان برنمی‌آید. گرچه شیفته روی هم‌رفته به موفقیت بی‌اعتنا نیست ولی در هر صورت نه با موفقیت تحریک میشود و نه با غیابش شکست میخورد. او آخرین کسی‌ست که در این جهان وامیماند. زندگی میان‌مایه‌تر و تکه‌پاره‌تر از تصورمان است: آیا همین دلیل افول‌مان نیست؟ — دلیل خسران نشاط، سخت‌شدن ضرباهنگ‌های درونی‌مان، کاهش

تدریجی سرعت جریان حیاتی مان. این فرایند اتلاف ویرانگر پذیرندگی مان و علاقه مان به پذیرش سخاوتمندانه و مشتاقانه‌ی زندگی ست. شیفته به‌تثایی انرژی‌اش را تا کهنسالی حفظ میکند؛ باقی همه پیش از اینکه وقتش شود میمیرند، تازه اگر نه مثل اغلب مردم از قبل مرده زاده شده باشند. چه نایاب‌اند شیفتگان راستین! میتوانیم جهانی را تصور کنیم که در آن همگان به همه‌چیز عشق میورزند؟ جهانی از شیفتگان؟ چنین تصویری حتی از تصویر فردوس هم مسحورکننده‌تر است، چراکه زیادت‌های سخاوتمندانه از تمام زیادت‌های بهشت درمیگذرند. توانایی شیفته برای باززایی مداوم او را به فراسوی وسوسه‌های شیطانی زندگی، ترس از عدم، و عذاب‌های مشقت برمیکشد. زندگی‌اش هیچ بعد تراژیک‌ی ندارد، چراکه اشتیاق تنها شکل زندگی ست که هیچ وضوحی برای مرگ ندارد. حتی لطف — با شباهت زیادش به اشتیاق — چنین غفلت نامعقولی در قبال مرگ ندارد. لطف پر از افسون مالیخولیا است، و نه‌چندان اشتیاق. آبخور احترام بی‌اندازه‌ام برای شیفتگان از عجزم برای فهم آن است که چطور امکان دارد در جهانی که مرگ، عدم، غم، و یأس شراکت شومی دارند چنین آدم‌هایی وجود داشته باشد. مایه‌ی حیرت است دیدن آدم‌هایی که هرگز جان‌به‌لب نمیشوند. شیفته چطور میتواند به موفقیت بی‌تفاوت باشد؟ چطور میتواند فقط از سر زیادت عمل کند؟ عشق چه شکل عجیب و متناقض‌نمایی را در اشتیاق به خود میگیرد؟ هرچه عشق شدیدتر باشد، فردیت یافته‌تر است. مردانی که به‌راستی و شورمندانه عشق میورزند نمیتوانند آن‌ا به چند زن عشق بورزند؛ هرچه عشق شدیدتر باشد، مطلوبش هم مهمتر است. بیا بید یک عشق شورانگیز بدون مطلوب را تصور کنیم، مردی بدون زنی که مرد بتواند عشقش را بر او متمرکز کند: این چه خواهد بود جز سرشاری عشق؟ آیا انسان‌هایی با توان بزرگی برای عشق وجود دارند که با این حال هرگز به این شیوه‌ی اصیل نخستین عشق نورزیده باشند؟ شیفتگی یعنی عشق همراه با مطلوبی نامشخص. عشق شیفته‌دل، عوض جهت‌گیری به سمت دیگران، با یکجور پذیرندگی عام، خودش را بی‌مضایقه در عمل‌های سخاوتمندانه بسط میدهد.

شیفتگی فرزند ارشد اروس است. از بین همه‌ی شکل‌های عشق، اشتیاق آزادترین از تمایل جنسی ست، بسیار بیشتر از عشق عرفانی که نمیتواند نمادگرایی جنسی‌اش را دور بریزد. پس اشتیاق آن اضطرابی را کنار گذاشته است که سبب میشود تمایل جنسی نقش مهمی در تراژدی انسانی ایفا کند. شیفته بطور بارزی یک آدم بی‌مسئله است. او چیزهای بسیاری را میفهمد بدون اینکه هرگز از تردیدهای مشقت‌آفرین و حساسیت آشوبناک آدم مسئله‌دار مطلع باشد. آدم مسئله‌دار نمیتواند هیچ چیزی را حل کند، چون هیچ چیز ارضایش نمیکند. در او نه موهبت و انهداگی آدم شیفته و بی‌خردی بی‌آلایش‌اش را میباید، نه متناقض‌نمای سحرانگیز عشق در ناب‌ترین حالتش را. اسطوره‌ی انجیلی معرفت در مقام گناه عمیق‌ترین اسطوره‌ی ابداعی تا به امروز است. سنگولی آدم شیفته به خاطر این واقعیت است که از تراژدی معرفت خبر ندارد. چرا اینرا نگوئیم؟ معرفت حقیقی تاریک‌ترین تاریکی ست. همه‌ی مسائل دلخراش این دنیا را شادمانه با یک خوش‌قلبی بلاشعور دل‌انگیز عوض خواهیم کرد. روح ترفیع نمییابد؛ تکه‌تکه‌تان میکند. در شیفتگی، چنان‌که در لطف و جادو، روح با زندگی مقابله نمیکند. راز سعادت در همین تقسیم‌نشده‌ی اصیل وحدتی نفوذناپذیر است. اگر یک شیفته‌اید، آن سم یعنی دوگانگی را نمیشناسید. زندگی معمولاً باروری و ثمربخشی‌اش را از خلال تنش‌ها و تقابل‌های مبارزه‌ای ندانم‌گویانه حفظ میکند. شیفتگی بر زندگی چیره میشود، و به یک زندگی بدون تراژدی و به عشقی بدون تمایل جنسی دست مییابد.

نور و تاریکی

بطلان تمام سیستم‌های فلسفی و تاریخی بهتر از همه با تفسیر نادرست ثنویت نور و تاریکی در ادیان شرقی و عرفانی ترسیم شده است. برخی به این سیاق ادعا کرده‌اند که وقتی انسان‌ها متوجه تغییر منظم روز و شب شدند، اولی را با زندگی و دومی را با سر و مرگ معادل گرفتند. این تفسیر طبیعی‌ست اما مثل همه‌ی شرح‌های بیرونی ناکافی‌ست. مسئله نور و تاریکی به مسئله خلسه ربط دارد. ثنویت‌شان تنها برای آنهایی به ارزشی توضیحی میرسد که مرتب به اسارت نیروهای نور و تاریک درآمده‌اند و به همین خاطر هم از وسواس و هم از گرفتاری آگاه‌اند. خلسه سایه‌ها و جرقه‌ها را در رقصی غریب می‌آمیزد؛ خلسه بصیرتی دراماتیک از سوسوهای زودگذر را در ابهامی رازآلود می‌یابد و از خلال تاریکی کامل با تمام نوانس‌های نور بازی میکند. در هر صورت، این نمایش معرکه به اندازه این واقعیت ساده که نگه‌تان میدارد و مجذوب‌تان میکند اهمیتی ندارد. ستیغ خلسه واپسین احساس است، آنجا که حس میکنید که دارید بخاطر تمام این نور و تاریکی می‌میرید. خصوصاً واقعیت غریبی‌ست که خلسه اعیان پیرامونی یا همان شکل‌های آشنای دنیا را پاک میکند، تا اینکه فقط طرح یادبودی سایه و نور باقی میماند. سخت بتوان توضیح داد که این گزینش و تطهیر چطور انجام میشود و چرا این سایه‌های مجرد چنین نفوذی بر ما دارند. دیوپرستی در ذات هر شعف خلسه‌آور است. چطور میتوانیم کاری کنیم که خصیصه‌ای مطلق به روشنایی و تاریکی اسناد شود وقتی تنها همین روشنایی و تاریکی از خلسه‌ی جهان باقی مانده است؟ تکرر حادثه‌ای چون خلسه (سکر، بی‌خوابی، وجد و حال، نشنگی، جذب) در ادیان شرقی، چنان‌که در دیگر شکل‌های عرفان در همه‌ی دوران، درستی فرضیه‌مان را اثبات میکند. مطلق در باطن است نه ظاهر، و خلسه، این طغیان بطن، تنها سایه‌های درونی و سوسوهای نور را برملا میکند. در کنارشان، سحر نور و روز به سرعت محو میشود. خلسه بقدری در ذات سهیم است که حس توهمی مابعدطبیعی را میدهد. ذوات محض که با خلسه مفهوم میشوند مجردند ولی همین نامادیت‌شان سرگیجه و وسواسی را موجب میشود که نمیتوانید خودتان را از آنها خلاص کنید مگر با تبدیل‌شان به اصول مابعدطبیعی.

ترک

پس پیری، درد، و مرگ را شاهد بودید و به خودتان گفتید که لذت یک وهم است و لذت جویان بی ثباتی چیزها را نمیفهمند. بعد جهان را تعطیل کردید، متقاعد شدید که هیچ چیز دوام ندارد. اعلام کردید که «برنمیگردم مگر اینکه از تولد، پیری، و مرگ فرار کرده باشم.» در هر ترک غرور و رنج بسیاری وجود دارد. به جای عقب نشینی محتاطانه، بدون نمایش بزرگی از شورش و نفرت، جهل و اوهام دیگران را با تاکید و نخوت مردود می‌شمردید؛ لذت‌هایشان را محکوم می‌کنید. زاهدان که از زندگی دست شستند و به بیابان گریختند متقاعد شده بودند که بر همه‌ی سستی‌های انسانی چیره شده‌اند. این باور که به جاودانگی ذهنی دسترس داشتند وهم‌رهایی تمام‌عیار را به آنها میداد. در هر صورت، محکومیت لذت از طرف آنها و انزجارشان از انسانیت ناتوانی‌شان از آذاسازی عملی‌شان را افشا می‌کند. وقتی باید به مخوف‌ترین برهوت کناره بگیریم، از همه چیز دست بشویم، و در انزوای مطلق زندگی کنم، باز هم ذره‌ای رویای تحقیر انسان‌ها و لذت‌شان را در سر ندارم. از آنجا که با ترک و انزوا واقعاً نمیتوانم به جاودانگی وارد شوم، از آنجا که مثل دیگران می‌میرم، چرا آنها را خوار بشمرم، چرا راهم را تنها راه درست بخوانم؟ همه‌ی پیامبران بزرگ فاقد حزم و فهم انسانی‌اند. شاهد درد، پیری، و مرگ‌ام و میدانم که نمیتوانم بر آنها چیره شوم؛ اما چرا باید شادی یک آدم دیگر را با دانشم لوث کنم؟ رنج و آگاهی از گریزناپذیری‌اش به ترک راه میبرد؛ با این همه، حتی اگر بنا بود یک جزایم بشوم، باز هم هیچ چیز ترغیب نمی‌کرد که خوشی دیگری را محکوم کنم. بسیار حسد که در هر عمل محکومیت است. بودیسم و مسیحیت انتقام و بدخواهی رنج‌دیدگان‌اند.

وقتی گرفتار مشقت باشم، هنوز ارزی را ستایش و تجلیل می‌کنم. توصیه‌ام ترک نیست، چراکه تنها معدودی میتوانند بر اندیشه‌ی بی‌ثباتی زندگی چیره شوند. در جامعه، همان قدر که در حیات وحش، بی‌ثباتی طعم تلخ را حفظ خواهد کرد. کافی‌ست تصور کنید که اوهام عزلت‌گزیدگان بزرگ چقدر بزرگتر از اوهام معصومان و ساده‌دلان بوده است!

اندیشه‌ی ترک بقدری تلخ است که سخت بتوان تصور کرد که انسان چطور اصلاً به فهمی از آن رسید. او که در لحظات یأس ریشه‌ای یخین، احساس وانهادگی چاره‌ناپذیر، مرگ کیهانی، و نیستی فردی را تجربه نکرده باشد، تجربه‌ای از مقدمات هول‌انگیز ترک هم تجربه ندارد.

ترک؟ اما چطور؟ سر به کجا باید بگذارید تا یک‌جا از همه‌اش دست نشوید هرچند که یگانه دست‌شستن موثق باشد؟ در سرزمین‌ها و اقلیم‌های ما به‌آسانی نمیتوان بیابان‌های موجود را در اختیار داشت؛ ما فاقد محیطی کافی برای این امر هستیم. مایی که زیر خورشید سوزان برهوت روزگار نمیگذرانیم و تنها آن‌تک‌اندیشه راجع به جاودانگی در سرمان است، آیا ما داریم به قدیس‌هایی با کلبه‌ای درویشی بدل میشویم؟ ناتوانی در ترک مگر از راه خودکشی درامی اکیداً مدرن است. وقتی برهوت درونی‌مان میخواهد مادیت یابد، آیا وسعتش له‌ولورده‌مان نخواهد کرد؟ چرا منفجر نشویم؟ آیا انرژی کافی در من نیست تا جهان را بلرزانم، آیا جنون کافی در من نیست تا از نور خلاص شوم؟ آیا آشوب یگانه شادی‌ام نیست و جنب‌وجوش که زوالم را رقم خواهد زد یگانه لذتم؟ آیا پروازهایم سقوط نمیکنند و انفجارم عشقم نیست؟ آیا میتوانم فقط با خودویرانگری عشق بورزم؟ آیا امکان دارد که شناخت از حالت‌های محض را کامل قدغن کرده باشم؟ آیا امکان دارد که سم بسیار زیادی در عشقم باشد؟ آیا بقدر کافی با

مرگ نجنگیدم؟ آیا اروس هم باید دشمنم باشد؟ چرا وقتی عشق از نو در من زاده میشود بقدری میترسم که آماده‌ام کل جهان را ببلعم تا جلوی رشد عشقم را بگیرم؟ مخمصه‌ام: می‌خواهم از عشق نومید شوم تا دلایل بیشتری برای رنج‌بردن داشته باشم. فقط عشق انحطاط راستین‌تان را بر شما آشکار خواهد کرد. آیا آدمی که در چهره مرگ نگاه کرده همچنان میتواند عشق بورزد؟ آیا همچنان میتواند از عشق بمیرد؟

موهبت‌های بی‌خوابی

درست همان‌طور که خلسه شما را از جزئی و حادث پاک میکند و چیزی جز نور و تاریکی باقی نمیگذارد، بی‌خوابی هم کثرت و گوناگونی جهان را میکشد و شما را اسیر وسواس‌های خصوصی‌تان باقی میگذارد. چه آهنگ‌های مسحور‌گرایی در آن شب‌های بی‌خوابی میجوشند! رنگ‌مایه‌های روان‌شان افسون‌گرند، اما نت افسوسی در این غلیان ملودیک وجود دارد که نمیگذارد این جوشش به خلسه برسد. چه نوع افسوسی؟ سخت بشود گفت، چراکه بی‌خوابی بقدری پیچیده است که نمیتوان گفت چه ضایعه‌ای دارد. یا شاید ضایعه بی‌پایان است. طی شب‌های بی‌خواب، حضور اندیشه یا احساسی واحد سیطره مییابد و به سرچشمه‌ی موسیقی رازآلود شب بدل میشود. افکار شب‌های بی‌خوابی با چنین تحولی بقدر کافی ملایم هستند تا اعماق اضطراب همه‌گیر را در جان انسان بشورانند. خود مرگ، گرچه هنوز زشتی و حشت‌انگیزی دارد، شفافیتی ناملموس در شب کسب میکند که چون خصیصه‌ای وهمی و موسیقایی‌ست. در هر صورت، غم این شب همه‌گیر مثل غم موسیقی شرقی‌ست که در آن راز مرگ غالب‌تر از راز عشق است.

درباره‌ی گوهرگشت عشق

نابخردی مسئول زایش عشق است. احساس ذوب‌شدن را هم داریم، چراکه عشق شکلی از اختلاط صمیمانه است و چیزی جز انطباع نفسانی ذوب‌شدن بصورت سقوط تمام موانع تفرد بیان بهتری از آن ندارد. آیا عشق آن‌ا محدودیت و جامعیت نیست؟ تنها از راه فرد میتوان به اختلاط حقیقی رسید. به کسی عشق میورزم، اما چون او مظهر همه‌چیز است، پس من هم از عصاره‌ی همه‌چیز بهره‌ای میبرم، بی‌خبر و بی‌آلایش. جامعیت عشق محدودیت مطلوب عشق را پیش‌فرض میگیرد؛ فرد پنجره‌ای به شمول عام است. شعف در عشق از نابخردی عشق برمیکشد و تا اوج شدت میرود. هر عشق راستین قله‌ای است که تمایل جنسی نمیتواند جلوی رشدش را بگیرد.

تمایل جنسی نیز قله بی‌همتایش را دارد. باین‌حال، اگرچه نمیتوان عشق را بدون تمایل جنسی درک کرد، پدیده‌ی عجیبی که اسمش را عشق میگذاریم تمایل جنسی را از مرکز آگاهی‌مان نابجا میکند. معشوق، که با وسواس پاک شده، هاله‌ای از هر دو تعالی و صمیمیت کسب میکند که تمایل جنسی را به حاشیه میراند، اگر نه در واقع امر، دست‌کم در نفس. هیچ عشق معنوی‌ای بین جنس‌ها وجود ندارد، فقط استحاله‌ی جوهری گوشت در کار است که معشوق از طریقتش خود را چنان با عاشقتش یکی میکند که وهم معنویت را به بار میآورد. تنها پس از این است که احساس ذوب‌شدن پدید میآید: گوشت در بزرگ‌ترین تشنج به رعشه میافتد، از مقاومت دست میکشد، با آتش‌های درونی میسوزد، ذوب و جاری میشود — گدازه‌ای توقف‌ناپذیر.

انسان، حیوانی بی خواب

هر کسی که گفت خواب هم‌ارز امید است نه فقط از اهمیت هراس آور خواب که از اهمیت هراس آور بی‌خوابی هم شهودی نافذ داشت! اهمیت بی‌خوابی به قدری زیاد است که وسوسه میشوم انسان را حیوانی ناتوان از خوابیدن تعریف کنم. چرا او را حیوانی ناطقه بخوانیم وقتی دیگر حیوانات هم به یک میزان معقول‌اند؟ اما هیچ حیوان دیگری در سرتاسر خلقت نیست که بخوابد و باین حال نتواند. خواب نسیان‌زدگی‌ست؛ درام زندگی، بغرنج‌ها و وسواس‌هایش کامل از بین می‌روند، و هر بیداری آغازی تازه است، امیدی تازه. زندگی به این ترتیب یک ناپیوستگی دلپذیر را حفظ میکند که وهم بازایی همیشگی‌ست. از طرف دیگر، بی‌خوابی به حس غصه، یأس، و مشقتی جبران‌ناپذیر راه میبرد. یک آدم سالم — حیوان — فقط با بی‌خوابی ور میرود: او بی‌خبر است از کسانی که سلطنتی را برای ساعتی خواب بدون هرگونه هوشیاری میدهند، از کسانی که همان‌قدر از منظره‌ی یک تخت وحشت میکنند که از منظره‌ی چهارمیخ شکنجه. پیوندی نزدیک بین بی‌خوابی و یأس وجود دارد. خسران امید با خسران خواب همراه میشود. تفاوت بین بهشت و جهنم: در بهشت همیشه میتوانید بخوابید، در جهنم هرگز. خدا با گرفتن خواب از انسان و دادن معرفت به او او را تنبیه کرد. آیا محرومیت از خواب یکی از بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌های اعمال‌شدن در زندان‌ها نیست؟ مجانین بی‌نهایت از بی‌خوابی رنج می‌برند؛ و به همین خاطر است افسردگی‌شان، بیزاری‌شان از زندگی، و سائق‌هایشان برای خودکشی. آیا احساس شیرجه‌زدن درون مغاک که در توهمات بیداری متداول است شکلی از جنون نیست؟ آنهایی باشد که با پرتاب خود از پل در رودخانه یا از پشت‌بام بر سنگ‌فرش دست به خودکشی می‌زنند میبایست از میلی کورکورانه به سقوط و جذبه‌ی سرگیجه‌آور اعماق مغاکین انگیزه گرفته باشند.

جانم آشوب است، اصلاً چطور میتواند باشد؟ در من همه‌چیز هست: جستجو کنید تا متوجه‌شان شوید. فسیلی هستم که تاریخش به آغاز جهان برمیگردد: همه‌ی عناصرش کامل تبلور نیافته‌اند، و آشوب اولیه هنوز از طریقتش نمایان میشود. تضاد مطلق‌ام، اوج آنتی‌نومی‌ها، سرحد تنش؛ همه‌چیز در من ممکن است، چون من آن کسی هستم که در دقیقه‌ای برتر، در برابر عدم مطلق، قهقهه سر خواهد داد.

حقیقت، چه کلمه‌ای!

ایده‌ی رهایی از راه سرکوب میل بزرگ‌ترین حماقتی‌ست که ذهن انسان تاکنون فهم کرده است. چرا زندگی را قطع کنیم، چرا آنرا محض خاطر نفعی بسیار اندکی بصورت بی‌تفاوتی تمام‌عیار و وهم آزادی نابود کنیم؟ چطور وقتی زندگی را در خود خفه کرده‌اید یارای سخن‌گفتن از آنرا دارید؟ بیشتر برای انسانی با امیال ناکام، ناشاد و نومید از عشق احترام قائل‌ام تا برای فیلسوفی سرد و مغرور. جهانی آکنده از فیلسوفان، چه دورنمای دهشتناکی! همه‌شان باید از روی زمین پاک شوند تا زندگی بتواند جریان طبیعی‌اش را ادامه بدهد — کورکورانه و بی‌خردانه!

از حکمت این آدم‌هایی متنفرم که حقایق تکان‌شان نمیدهد و با اعصاب‌شان، گوشت‌شان، و خون‌شان رنج نمیبرند. فقط حقایق حیاتی و جاندار را دوست دارم که ثمره‌ی اضطراب‌مان است. آنهایی که افکارشان زنده است همیشه محق‌اند؛ هیچ برهانی علیه‌شان وجود ندارد. و حتی اگر در کار باشد، چندان دوامی ندارد. دوست دارم بدانم که چطور امکان دارد هنوز آدم‌هایی وجود داشته باشند که در پی حقیقت‌اند. آیا آدم‌های خردمند هنوز نمیفهمند که حقیقت نمیتواند در کار باشد؟

زیبایی شعله‌ها

زیبایی شعله‌ها در بازی عجیب‌شان و رای هر تناسب و هماهنگی‌ست. لهیب اثری‌شان یک‌جا مظهر لطف و تراژدی، معصومیت و یأس، غم و شهوت است. شفافیت سوزان‌شان چیزی از نور تطهیرهای بزرگ را در خود دارد. آرزو میکنم که تعالی گرگرفته مرا با خود فراز میبرد و در دریایی از شعله‌ها میانداخت، آنجا که با زبان‌های دلنشین و موذی‌شان مصرف میشدم و به مرگی خلسه‌آور می‌مردم. زیبایی شعله‌ها و هم مرگی محض و والا چون نور سپیده‌دم را به بار می‌آورد. مرگ در شعله‌ها، در نامادیت خود، به اشتعال نور و بال‌های لطیف میماند. آیا فقط پروانه‌ها در شعله‌ها می‌میرند؟ آنانی چطور که با شعله‌های درون‌شان بلعیده شده‌اند؟

قلّت خرد

از انسان‌های خردمند بدم می‌آید چون بی‌عار، بزدل، و محتاط‌اند. شورهای بلعنده را به خویشتن‌داری فیلسوفان که هم به لذت و هم به درد بی‌تفاوت‌شان میکند ترجیح می‌دهم. دانا نه از تراژدی شور خبر دارد، نه از ترس از مرگ، نه از خطر و شیفتگی، نه از قهرمان‌گرایی بربری، گروتسک، یا والا. او با ضرب‌المثل‌ها حرف می‌زند و پند می‌دهد. او زندگی نمی‌کند، احساس نمی‌کند، میل نمی‌ورزد، هیچ چیزی را انتظار نمی‌کشد. او همه‌ی ناسازگاری‌های زندگی را هم‌تراز میکند و بعد از عواقبش رنج می‌برد. بسیار پیچیده‌تر آن آدمی‌ست که از اضطرابی بی‌حدوحصر در رنج است. زندگی انسان فرزانه تهی و بی‌حاصل است، چون از تضاد و یأس عاری‌ست. وجودی آکنده از تضادهای وفق‌ناپذیر بسیار غنی‌تر و خلاق‌تر است. کناره‌جویی انسان خردمند از خلایق درونی سرچشمه می‌گیرد نه از آتش درونی. ترجیح می‌دهم از آتش بمیرم تا از خلأ.

بازگشت به آشوب

بیا بید به آشوب آغازین بازگردیم! بیا بید ولوله‌ی ازلی و گرداب آغازین را تصور کنیم! بیا بید خود را درون گردبادی بیاندازیم که بر ایجاد صورت تقدم دارد. بیا بید با سعی و جنون در مگای گر گرفته به رعشه درافتیم! بگذارید همه چیز چنان از روی زمین پاک شود که در احاطه‌ی سردرگمی و بی‌توازی بتوانیم یکسره در هذیانی فراگیر مشارکت کنیم و راه‌مان را از کیهان به آشوب، از صورت به دوران‌های چرخنده رد بگیریم. فروپاشی جهان خلقت معکوس است: آخرالزمانی آشفته که در عین حال از سائق‌های مشابه‌ای نشئت میگیرد. هیچ کس مایل نیست که بدون تجربه‌ی اولیه‌ای از یک سرگیجه‌ی آخرالزمانی به آشوب برگردد.

چه عظیم است وحشت و وجدم از این اندیشه که به گرداب آشوب اولیه کشیده شوم، آن قشقرق جهنمی تقارن متناقض‌نما — هندسه‌ی بی‌همتای آشوب، عاری از معنا یا صورت! در هر گردباد پتانسیلی برای صورت پنهان است، درست همان‌طور که در آشوب کیهانی بالقوه وجود دارد. بگذارید بی‌شمار صورت تحقق‌نیافته و بالقوه در اختیار داشته باشم! بگذارید همه‌چیز در من با اضطراب همه‌گیر آغازی به لرزه بیافتد که همین حالا دارد از عدم بیدار میشود! تنها در آغاز یا انجام این جهان میتوانم زندگی کنم.

کنایه و کنایه به خود

همین که همه چیز را نفی کردید و کاملاً از همه شکل‌های وجودی خلاص شدید، همین که هیچ چیز نتواند در مسیر منفیتان نجات یابد، خندان یا گریان، به چه کسی می‌توانید رو کنید اگر نه به خویشتان خودتان؟ همین که سقوط سرتاسر جهان را شاهد بوده‌اید، چیزی برای تان باقی نمی‌ماند مگر اینکه خودتان هم سقوط کنید. ویژگی بی‌پایان کنایه تمام محتواهای زندگی را باطل می‌کند. اینجا از کنایه‌ای ظریف و پالوده حرف نمی‌زنم که زاده‌ی احساس غرور و برتری سطحی‌ست، همان کنایه‌ای که برخی برای فخرفروشی جدایی‌شان از جهان به کار می‌برند. صحبت‌م درباره‌ی کنایه‌ی تراژیک و تلخ یأس است. کنایه‌ی راستین جانشین اشک‌ها، تشنج‌ها، یا حتی نیش‌خنده‌ای گروتسک و مجرمانه می‌شود. تفاوت بزرگی بین کنایه‌ی رنج‌برندگان و کنایه‌ی آدم‌های بی‌عبار سطحی وجود دارد. کنایه‌ی اول نشانه‌ی ناتوانی مزمنی برای زیستن معصومانه است و با حسی از خسران نیروهای حیاتی ربط دارد درحالی‌که کنایه‌ی دوم چیزی از این خسران جبران‌ناپذیر نمی‌داند و آنرا در آگاهی بازتاب نمی‌دهد. تعریض افشاگر تشنجی درونی، تعمیق چین‌وچروک‌ها، غیاب عشق خودانگیخته، غیاب معاشرت و فهم انسانی‌ست. تعریض خفتی پوشیده است که ژست‌های ساده‌دلانه و خودانگیخته را خوار می‌شمرد، چراکه ورای امر غیرعقلی و امر ساده‌دلانه است. درهرحال، این کنایه به آدم‌های ساده‌دل رشک می‌ورزد. انسان طعنه‌زن، حسود و زهرآگین، با غروری بی‌اندازه و بنابراین ناتوان از اینکه احترامش برای سادگی را نشان دهد، با بدخواهی آب می‌رود. این کنایه‌ی تلخ و تراژیک در نظرم موثق‌تر از کنایه‌ی فارغ‌البال و تردیدآمیز است. واقعیت کاملاً گویایی‌ست که طعنه‌زدن به خود همواره تراژیک و مشقت‌بار است. طعنه به خود از آه‌ها ساخته می‌شود و نه لبخندها، ولو اینکه آه‌هایش خفه شده‌اند. طعنه به خود تجلی یأس است. جهان را از دست داده‌اید؛ خودتان را از دست داده‌اید. از حالا به بعد فوران شوم و سمی قهقهه در هر قدمی از عمل‌هایتان دست از سرتان برنمیدارد، و بر ویرانه‌های معصومیتی متبسم شیخ کریه نیش‌خنده‌ای مشقت‌بار برمی‌آید، کج‌وکوله‌تر از نیش‌خنده‌های صورتک‌های بدوی و سفت‌وسخت‌تر از نیش‌خنده‌های منقوش بر تندیس‌های مصری.

درباره‌ی فقر

متقاعد شدم که قسمت انسان فقر است و از حالا به بعد دیگر نمیتوانم به هیچ آموزه‌ی اصلاح باور داشته باشم. کل چنین آموزه‌هایی به یک میزان احمقانه و بیهوده‌اند. هیچ فقری بین حیوانات وجود ندارد، چراکه بی‌خبر از سلسله‌مراتب و استثمار روی پای خودشان زندگی میکنند. فقر پدیده‌ای منحصرراً انسانی‌ست، چون انسان به تنهایی همتایانش را به بندگانش بدل کرد. انسان به تنهایی قابلیت انبوهی خودخواورد/دشت را دارد.

همه‌ی کوشش‌های خیرخواهانه در این جهان صرفاً تربیتی میدهند که فقر را به آسودگی بزرگتری بدل کنند؛ آنها فقر را ترسناک‌تر و نامفهوم‌تر از نهایت خرابی نشان میدهند. فقر، همچون ویرانه‌ها، از غیاب انسانیت جریحه‌دار میشود و باعث میشود افسوس بخوریم که انسان‌ها تمایلی ندارد که چیزی را تغییر دهند که بخوبی قادر به تغییرش هستند. شما با آگاهی کامل از اینکه انسان‌ها توانایی برچیدن فقر را دارد در هر صورت از جاودانگی‌اش مطلع‌اید و اضطرابی تلخ را احساس میکنید که در آن انسان با تمام ازهم‌گسیختگی پیش‌افتاده‌اش نمایان میشود. فقر در زندگی اجتماعی صرفاً بازتاب رنگ‌پریده‌ای از فقر درونی بی‌پایان انسان است. هرآینه به فقر فکر میکنم، میلم به زیستن را از دست میدهم. باید قلمم را دور بیندازم و به زاغه‌ها بروم، آنجا که میتوانم فقر را بهتر و مؤثرتر از کتابی زهرآگین کاهش دهم. هرآینه به فقر نکبت‌بار انسان، به پوسیدگی‌اش، به قانقاریای در حال شیوعش فکر میکنم، در یأسی مهلک گیر می‌افتم. انسان، این حیوان ناطقه، به جای ساختن نظریه‌ها و ایدئولوژی‌هایی برای پرداختن به فقر، بسادگی باید اجازه بدهد که پوشش‌اش با ژستی که از فهمی برادرانه حکایت دارد از پشتش بیفتد. فقر در جهان بیش از هر چیز دیگری به انسان لطمه میزند و بی‌شک زوال چنین حیوان خودبزرگ‌پنداری را به بار می‌آورد. رویاروی فقر، حتی از موسیقی هم شرم دارم. نابرابری ذات زندگی اجتماعی‌ست. پس چطور باید از هر جور آموزه‌ی اجتماعی یا سیاسی حمایت کرد؟

فقر همه‌چیز را در زندگی نابود میکند؛ مریض‌احوال و مضمّن‌کننده‌اش میسازد. در کنار رنگ‌پریدگی اشرافی، رنگ‌پریدگی فقر وجود دارد: اولی نتیجه‌ی پالودگی‌ست و دومی نتیجه‌ی مومیایی‌کردن، چراکه فقر شما را به شبی تبدیل میکند، از زندگی سایه‌هایی میسازد، مخلوقات شفق‌ی چون بازماندگان هولوکاستی کیهانی. تشنج‌های فقر هیچ ردی از تطهیر با خود ندارند؛ سراسر نفرت، تلخی، و گوشت‌اند که به شرارت درافتاده است. مثل بیماری، فقر هم جانی ناب و فرشته‌گون یا یک فروتنی پاک را به بار نمی‌آورد؛ فروتنی‌اش سمی، شرورانه، و کینه‌توزانه است.

این امکان وجود ندارد که در برابر نابرابری قیامی نسبی در کار باشد. فقط قیامی ابدی میتواند در کار باشد، چراکه فقر انسان ابدی‌ست.

گریز از صلیب

همان قدر پیامبران را دوست ندارم که متعصبانی را که هرگز به رسالت‌شان شک نکرده‌اند. ارزش پیامبران را با توانایی‌شان برای شک کردن و با تکرر دقیق روشن‌بینی‌شان میسنجم. برآستی که شک از آنها/انسان میسازد، اما شک‌شان تأثیرگذارتر از شک آدم‌های معمولی‌ست. هر چیز دیگری در آنها جز مطلق‌گرایی، موعظه، و تعلیم‌باوری اخلاقی نیست. می‌خواهند به دیگران یاد بدهند، برای‌شان رستگاری بیاورند، حقیقت را نشان‌شان دهند، سرنوشت‌شان را عوض کنند، توگویی حقایق‌شان بهتر از حقایق دیگران باشد. فقط شک می‌تواند پیامبران را از شیدازدگان متمایز کند. ولی آیا برای تشکیک خیلی دیر نشده است؟ کسی که فکر میکرد فرزند خداست تنها در واپسین دم شک کرد. مسیح واقعاً نه در کوهستان که بر صلیب به شک افتاد. متقاعد شده‌ام که عیسی بر صلیب به سرنوشت آدم‌های گمنام رشک برد و اگر می‌توانست به مهم‌ترین کنج جهان عقب‌مینشست، آنجا که هیچ‌کسی محض امید یا رستگاری در یوزگی‌اش را نخواهد کرد. می‌توانم او را تنها با سربازان رومی تصور کنم، لابه‌شان را میکند که از صلیب پایش بیاورند، میخ‌ها را بیرون بکشند، و بگذارند به جایی فرار کند که پژواک رنج انسانی دیگر به گوشش نرسد. نه چون ناگهان دیگر ایمانی به رسالتش نداشت — بیش از این روشن‌بین بود که بخواهد شکاک باشد — بلکه چون مرگ برای دیگران را سخت‌تر از مرگ خود می‌توان تاب آورد. عیسی از مصلوب‌شدن رنج کشید چون میدانست ایده‌هایش تنها با ایثارش می‌توانند پیروز شوند.

مردم می‌گویند: برای آنکه به تو باور داشته باشیم، باید از تمام متعلقات و همین‌طور از خودت دست بشویی. آنها مرگت را چون تضمینی برای درستی باورهایت می‌خواهند. چرا به آثاری که با خون نوشته شده‌اند احترام می‌گذارند؟ چون چنان آثاری آنها را از هر رنجی خلاص می‌کنند درحالی‌که همزمان وهم رنج را نگه میدارند. می‌خواهند خون و اشک را در پس خطوطان ببینند. احترام توده سادیستی‌ست.

اگر عیسی بر صلیب نیم‌مرد، مسیحیت هم پیروز نمیشد. فانیان به همه‌چیز جز مرگ شک دارند. مرگ مسیح برای‌شان گواه غایی اعتبار اصول مسیحی‌ست. عیسی راحت می‌توانسته از تصلیب گریخته باشد یا تسلیم شیطان شده باشد! او که با شیطان عهدی نبسته نباید زندگی کند، چراکه شیطان بهتر از خدا مظهری برای زندگی‌ست. اگر هیچ افسوسی داشته باشم، افسوس از این است که شیطان ندرتاً وسوسه‌ام کرده است... اما به این ترتیب حتی خدا هم دوستم نداشته است. مسیحیان هنوز نفهمیده‌اند که خدا بیشتر از آنها فاصله گرفته است تا آنها از خدا. خیلی خوب می‌توانم خدا را تصور کنم: ملال‌زده از انسان‌هایی که فقط راه و روش در یوزگی را میدانند، کفری از ابتذال خلقتش، و به یک میزان منزجر از هر دو آسمان و زمین. و او را می‌بینم که به سمت عدم به پرواز درمی‌آید، همچون عیسی که از صلیب می‌گریزد... چه اتفاقی می‌افتاد اگر سربازان رومی به استدعای عیسی گوش داده بودند، از صلیب جدایش کرده بودند و می‌گذاشتند در برود؟ قطعاً به جای دیگری از جهان نرفته تا موعظه سر دهد بلکه فقط تا بمیرد، تک‌وتنها، بدون همدلی و اشک‌های آدم‌ها. و حتی وقتی به خاطر غرورش فرض می‌گیرم که گدایی آزادی را نمیکرد، دشوار بتوانم باور کنم که فکر و ذکرش نشده باشد. او واقعاً باید باور می‌داشت که فرزند خداست. برغم باورش، نمی‌توانست کاری کند که در دقیقه‌ی ایثار بزرگش به شک نیافتد یا گرفتار ترس از مرگ نشود. بر صلیب،

عیسی دقایقی داشت که اگر شک نمی‌کرد که فرزند خدا بوده / افسوس‌اش را می‌خورد. او فقط مرگ را پذیرفت تا ایده‌هایش پیروز شوند.

این احتمال قوی وجود دارد که عیسی ساده‌تر از تصورات من بود، او شک‌های کمتر و افسوس‌های کمتری داشت، چون تنها دم مرگش به خاستگاه الهی‌اش شک کرد. ما، از طرف دیگر، آنقدر شک و افسوس زیادی داریم که حتی یک نفر هم در میان‌مان جرئت این رویا را ندارد که او فرزند یک خداست. از مسیح بخاطر موعظه‌هایش، اخلاقش، ایده‌هایش، و ایمانش بدم می‌آید. او را بخاطر دقایق شک و افسوس دوست دارم، بخاطر یگانه دقایق واقعاً تراژیک زندگی‌اش، گرچه نه جالب‌ترین‌اند و نه دردناک‌ترین، چون اگر باید از روی رنج قضاوت می‌کردیم، چه بسیار که پیش از او نیز مجاز بوده‌اند خود را فرزندان خدا بخوانند!

فرقه‌ی بی‌کرانی

بدون تجربه‌ی سرگیجه‌ای مضاعف که هم بیرونی‌ست و هم درونی نمیتوانم از بی‌کرانی حرف بزنم — گویی با وانهادن ناگهانی تجربه‌ای بسامان، خود را درون گردبادی میاندام و با سرعت اندیشه در فضا سیر میکنم. خط‌سیرم به سمت نقطه‌ای سرمدی و دسترس‌ناپذیر میل میکند. هرچه این نقطه تا فاصله‌ای فهم‌ناپذیر دورتر می‌رود، دوران‌های سرگیجه‌آور گردباد هم سریع‌تر میشوند. نه تابناک و نه لطیف، آنها الگوی ظریف شعله‌های کیهانی را دارند. جهان دارد تکان می‌خورد و می‌لرزد، با سرعتی وحشتناک دیوانه‌کننده به چرخش درمی‌آید انگار آخرالزمان در حال نزدیکی باشد. بدون تجربه‌ی این احساس سرگیجه‌آور غریب از پایان نمیتوان معنای بی‌کرانی را فهم کرد. این میشود متناقض‌نمای بی‌کرانی: احساس پایان را واقعی‌تر میکند درحالی‌که همزمان حتی آن را ممتنع میگذارد، چراکه بی‌کرانی، در هر دو زمان و مکان، خاتمه‌ای ندارد. چطور میتوانیم هر کاری را در آینده انجام بدهیم وقتی در پشت سرمان سرمدیتی را داریم که چیزی در آن به انجام نرسیده بود؟ اگر جهان هرگونه معنایی می‌داشت، تا حالا بر ما آشکار شده بود و آنرا میدانستیم. چطور همچنان میتوانم بر این باور باشم که در آینده برملا خواهد شود وقتی هنوز ظهور و بروزی نداشته است؟ اما جهان هیچ معنایی ندارد؛ وانگهی، جهان، نامعقول تا مغز استخوان، بی‌کران است. معنا تنها در جهانی کراندار قابل فهم است، آنجا که میتوان به چیزی رسید، آنجا که حدودی یا نقاط ارجاعی روشنی برای توقف قهقرایمان وجود دارد، آنجا که تاریخ به سمت هدفی پیش می‌رود که نظریه‌ی پیشرفت مجسمش کرده است. بی‌کرانی به چیزی منجر نمیشود، چراکه یکسره موقتی‌ست. در قیاس با بی‌کرانی، «همه‌چیز» بسیار اندک است. هیچ‌کس نمیتواند بدون طلسم‌های گیجی، بدون اضطرابی ژرف و فراموش‌نشدنی، تجربه‌ای از بی‌کرانی داشته باشد. چطور میتوان اضطراب را چاره کرد وقتی همه‌چیز به یک میزان بی‌کران است؟

بی‌کرانی هر راه‌حلی برای مسئله‌ی معنا را ممتنع میگذارد. از این فکر که جهان از سر بی‌کرانی بی‌معناست لذتی شیطانی می‌برم. ته‌ت‌اش، معنا به چه درد می‌خورد؟ نمیشود بدون آن زندگی کنیم؟ بی‌معنایی همه‌فراگیر راه را برای مخموری خلسه‌آور، برای ارژی نابخردی باز میکند. بیایید زندگی کنیم چراکه جهان بی‌معناست! بدون اهداف معین یا آرمان‌های دست‌یافتنی، بیایید خود را درون گردباد غران بی‌کرانی بیاندازیم، مسیر خم‌اندرپیچش را در فضا پی بگیریم، در شعله‌هایش بسوزیم، به جنون کیهانی و آنارشی تمام‌عیارش عشق بورزیم! باید نطفه‌های این آنارشی کیهانی را در خود داشت تا معنایش را به چنگ آورد. زیستن بی‌کرانی، و نیز تأمل دورودراز بر آن، وحشتناک‌ترین درسی‌ست که همواره میتوان از آنارشی و شورش یاد گرفت. بی‌کرانی تا ریشه‌های وجودتان را به لرزه میاندازد، مختل‌تان میکند، اما همچنین سبب میشود امر ناچیز، امر محتمل، و امر بی‌اهمیت را فراموش کنید.

چه مایه‌ی خوشبختی که پس از ازدست‌دادن همه‌ی امیدهایمان هنوز میتوانیم به بی‌کرانی بجهیم، در بی‌نهایت شیرجه بزنیم، در آنارشی همه‌گیر گردبادش دخیل شویم! چه مایه‌ی شادکامی که با جنون این حرکت بی‌وقفه برده شویم و بیشتر به دیوانگی‌مان فکر کنیم تا به مرگ‌مان، که رویای بربریتی کیهانی و شعفی تمام‌نشدنی را برآورده کنیم! بیایید بیرون‌افتادن از این گردباد به معنای انقراض تدریجی نباشد بلکه مشقت‌مان را در آشوب این گرداب اصیل حفظ کند. بگذارید پاتوس و درام بی‌کرانی یک‌بار دیگر در

تنهایی مرگ به سراغمان بیاید تا درگذشتنمان به عدم شبیه اشراقی شود که راز و بی‌معنایی این جهان را تقویت میکند.

یکی از عناصر اصلی بی‌کرانی این است که صورت را نفی میکند. بی‌کرانی، در مقام شدن مطلق، هر چیز شکل گرفته، متبلور شده، یا پایان یافته را ویران میکند. آیا موسیقی که انحلال تمام صورت‌ها در یک سیالیت نگفتنی فریبنده را رقم میزند، بهترین هنری نیست که بی‌کرانی را بیان میکند؟ صورت همواره تمایل دارد که چیزی تکه‌پاره را کامل کند و با فردیت بخشیدن به محتواهایش منظر امر شامل و امر بی‌کران را نادیده بگیرد؛ پس تنها برای حذف کردن محتوای زندگی از آشوب و آنارشی وجود دارد. صور و همی‌اند و، و رای میرایی‌شان، واقعیت حقیقی خودش را چون ضربانی شدید آشکار میکند. میل وافر به صورت از عشق به تنهایی می‌آید، اغوای مرزهایی که هیچگاه مکاشفاتی مابعدطبیعی به بار نمی‌آورند. مابعدطبیعه، همچون موسیقی، از تجربه‌ی نامتناهی سرچشمه می‌گیرد. هر دو برستیغ‌ها پر و بال می‌گیرند و به سرگیجه می‌اندازند. همیشه از خود پرسیده‌ام چرا آنهایی که شاهکارهایی را در این عرصه‌ها تولید کرده‌اند از دم دیوانه نشده‌اند. موسیقی بیش از هر هنر دیگری مستلزم چنان تمرکز زیادی است که پس از دقایقی خلاق راحت میتوان ذهن خود را از دست داد. همه‌ی آهنگسازان بزرگ یا باید خودکشی کنند یا باید در اوج قوای خلاق‌شان عقل خود را ببازند. آیا همه‌ی کسانی که ملهم از نامتناهی‌اند در جاده‌ی جنون قرار ندارند؟ بهنجاری، نابهنجاری، مفاهیمی هستند که دیگر هیچ معنایی ندارند. بیایید در خلسه‌ی بی‌کرانی زندگی کنیم، بیایید به نامحدود عشق بورزیم، بیایید صور را از بین ببریم و یگانه فرقه‌ی بدون صور را پی‌بریزیم: فرقه‌ی بی‌کرانی.

تغییر چهره‌ی ابتدال

چون نه همین الان میمیرم، نه معصومیتم را باز مییابم، جنون محض است که هر روز دستخوش حرکات همیشگی یکسانی شوم. باید به هر هزینه‌ای که شده بر ابتدال چیره شد و راه را برای تغییر چهره‌اش باز کرد. چه مایه‌ی غم که ببینیم آدم‌ها از کنار هم میگذرند، سرنوشت‌شان را نادیده میگیرند، عوض اینکه نوری را که با خود به همراه دارند از نور روشن کنند یا در تاریکی مگاکین‌شان مست شوند! چرا هر ثمره‌ی رنج را از رنج بیرون نیاوریم، چرا تا وقتی که به سرچشمه‌های حیاتی یک لبخند برنگشته‌ایم متوجهش نمی‌شویم؟ همه‌مان دست‌هایی داریم و باین حال هنوز هیچ کسی به این فکر نمی‌افتد که از آنها استفاده کند تا بیان مطلق را با حرکات ظریف‌شان انتقال دهد. دست‌ها را در نقاشی تحسین می‌کنیم، دوست داریم از معنایشان بگوییم، اما اگر آنها باید تراژدی درونی‌مان را بیان کنند، خشک و ناجور میمانند. داشتن دستی شیخ‌آسا، شفاف چون انعکاسی مجرد، عصبی، منقبض انگار که در واپسین اسپاسم...! یا، در غیر این صورت، دستی سنگین و تهدیدگر، بی‌رحم و سخت! دست‌ها باید بیش از کلمات یا آه‌ها، بیش از یک لبخند یا یک دعا حرفی برای‌مان داشته باشند. هدیه‌ی بیان مطلق، ثمره‌ی تغییر چهره‌ی مستمر، ما را به مرکز نوری دگرگون می‌کند که از خود خورشید هم پرزورتر است، به شرطی که نه فقط دست‌ها که صورت‌مان و هر چیز دیگری که مهر فردیت‌مان را دارد در آن دخیل شود. حضور برخی آدم‌ها برای برخی دیگر به معنی هیجان‌زدگی، رخوت، یا اشراق است. چنین آدم‌هایی نه خلاً و نه ناپیوستگی بلکه فقط اختلاطی را می‌شناسند که از طریقتش ستیغ‌ها به یک میزان لذت‌بخش و سرگیجه‌آور میشوند.

بی‌قراری عجیبی را در خودم حس می‌کنم که چون افسوسی شاخ و برگ میگیرد و آماس برمی‌دارد، چون غم ریشه می‌دواند. آیا این ترس از آینده‌ی بغرنج‌آمیز است یا ترس از اضطراب خودم؟ اضطرابی که از بدفرجامی‌ام دارم بر من چیره شده است. آیا میتوانیم با این وسواس‌ها همچنان به زندگی ادامه دهیم؟ آیا این همه زندگی است یا رویایی پوچ؟ فانتزی گروتسک یک دیو درونم کار میکند. ویژگی شیطانی این جهان در اضطرابم متمرکز میشود — آمیزش افسوس‌ها، رویاهای شفقی، غم، و ناواقعیت. نه عطر گل‌ها که دود و خاک را پس از بلیه‌ای عظیم بر زمین پخش خواهیم کرد!

بار غم

غم دیگری هم جز غم مرگ وجود دارد؟ قطعاً نه، چراکه غم واقعی سیاه است و عاری از افسون‌ها و بی‌رویا. خستگی غم از خستگی مالیخولیا بیشتر است و آدم را به چنندش از زندگی سوق میدهد، به یک افسردگی دقیق. تفاوت بین غم و درد: اولی تحت سیطره‌ی بازتاب‌پذیریست درحالی‌که دومی زیر بار مادیت مهلک احساس خم شده است. ته هر دو فقط مرگ است، نه هرگز عشق یا شغف اروتیک. اروس یعنی زیستن و ساطت‌نشده در ضرورت مخفی زندگی که — با فرض معصومیت اساسی هر تجربه‌ی اروتیک — وهم آزادی را به بار می‌آورد. از طرف دیگر، غمگین بودن یا رنج‌بردن یعنی ناتوانی از مشارکت مستقیم و جاندار در سیلان زندگی. غم و رنج وجود را بر ما آشکار می‌سازند، چون فقط از طریق آنهاست که از جدایی‌مان از جهان عینی آگاهی می‌یابیم، همان اضطرابی که ویژگی تراژیکی به وجودمان میدهد.

تباهی با کار

انسان‌ها عموماً بسیار کار میکنند تا خودشان باشند. کار نفرینی است که توسط انسان به لذت بدل شده است. کار محض خاطر کار، لذت بردن از تقلایی بیهوده، تصور اینکه با سختکاری پیگیرانه میتوانید خودتان را ارضا کنید — تمام آنچه مایه‌ی اشمئزاز است و دور از فهم. کار مستمر و بی‌وقفه ضعیف میکند، به ابتدال میکشاند، و شخصیت را میرباید. کار مرکز علاقه‌ی انسان را از قلمرو ذهنی اشیا به قلمرو عینی‌شان میبرد. در نتیجه، انسان دیگر علاقه‌ای به سرنوشت خود ندارد بلکه بر مسلمات و اشیا متمرکز میشود. چیزی که باید فعالیت تغییر چهره‌ی دائمی باشد به وسیله‌ی بیرونی‌سازی بدل میشود، وسیله‌ای برای وانهادن خود درونی‌مان. در جهان مدرن، کار از فعالیتی مطلقاً بیرونی حکایت دارد؛ انسان دیگر خودش را با کار نمیسازد، او/اشیا را میسازد. اینکه هر کدام از ما باید شغلی داشته باشیم، اینکه باید به شکل مشخصی از زندگی وارد شویم که احتمالاً مناسب‌مان نیست، تمایل کار به تضعیف روح را نشان میدهد. انسان کار را برای هستی‌اش مفید میداند، اما تب‌وتابش افشاگر میل وافرش به شر است. در کار، انسان خودش را از یاد میبرد؛ و باین حال فراموشی‌اش نه ساده و ساده‌دلانه که شبیه بلاهت است. با کار، انسان از ذهن به عین رفته است؛ به عبارتی، به حیوانی معیوب بدل شده که به خاستگاه‌هایش خیانت کرده است. انسان، عوض اینکه برای خاطر خودش زندگی کند — نه با خودخواهی که با رشد روحی — به بنده‌ی مفلوک و عاجز واقعیت بیرونی بدل شده است. خلسه، بصیرت، شعف — تمام‌شان کجا رفته‌اند؟ کجاست جنون برتر یا لذت راستین شر؟ لذتی منفی که در کار یافت میشود در فقر و ابتدال زندگی روزمره، در پیش‌یافتادگی‌اش، دست دارد. چرا این کار بیهوده را ول نکنیم و بدون تکرار اشتباه اسراف‌کارانه‌ی یکسانی از نو آغاز نکنیم؟ آگاهی ذهنی از جاودانگی آیا کافی نیست؟ فعالیت دیوانه‌وار و دلشوره‌ی کار خود احساس‌مان برای جاودانگی را در ما از بین برده است. کار نفی جاودانگی است. هرچه کالاهای بیشتری را در عرصه‌ای موقتی به دست می‌آوریم، کار بیرونی‌مان هم شدیدتر است و جاودانگی هم دسترس‌ناپذیرتر و دورتر. چشم‌انداز محدود آدم‌های فعال و پیرانرژی، ابتدال اندیشه و اعمال‌شان، از همین جا آب میخورد. کار را نه با مراقبه‌ای منفعلانه و نه با رویابافی مبهم که با تغییر چهره‌ای تحقق‌نیافته در مغایرت قرار میدهم؛ در هر صورت، یک تنبلی هوشمندانه و تیزبین را به فعالیت طاق‌فرسا و وحشت‌آور ترجیح میدهم. برای بیدارکردن جهان مدرن، باید که تنبلی را ستایش کرد. آدم تنبل ادراک بی‌نهایت تیزتری از واقعیت مابعدطبیعی دارد تا آدم کاری.

گول فواصل بعید را خوردم، فضای تهی وسیعی که بر جهان تصویر میکنم. یکجور حس پوچی در من رشد میکند؛ چون مایعی سبک و نامحسوس از بدنم رد میشود. در پیشروی‌اش، چون انبساطی تا بی‌نهایت، حضور اسرارآمیز متناقض‌ترین احساس‌هایی را درک میکنم که تا به حال در جانی انسانی نشسته‌اند. همزمان خوشحال و غم‌زده‌ام، مشعوف و افسرده، در چنبره‌ی هر دو لذت و یأس در متناقض‌ترین هماهنگی‌ها. چنان بشاش‌ام و باین حال چنان غمگین که اشک‌هایم بازتاب توأم آسمان و زمین‌اند. حتی شده محض خاطر شادی غم‌آرزو میکنم که هیچ مرگی بر این زمین نمی‌بود.

معنای فرجام‌ها

فقط میتوانم از غم و شادی پایان حرف بزنم. فقط به چیزی عشق میورزم که خودش را بی‌چون و چرا یا بی‌سازش فاش میکند؛ مگر در تشنج‌های غمی جانسوز، در مخموری و هیجان واپسین دم، هرگز آنرا جایی نخواهید یافت. آیا همه چیز نهایی نیست؟ اضطراب عدم چیست اگر نه شادی منحرفانه از واپسین غم‌مان، عشق مشعوف‌مان به جاودانگی نیستی و گذرایی وجود؟ آیا واقعا امکان دارد که وجود برای‌مان به معنی تبعید و عدم به معنی خانه باشد؟

باید علیه خود مبارزه کنم، بابت سرنوشت‌م از کوره در بروم، هر مقاومتی در برابر استحاله‌ام را در هم بشکنم؛ بگذارید فقط میلیم به نور و تاریکی در کار باشد! بگذارید هر کدام از عمل‌هایم پیروزی یا سقوط، پرواز یا شکست باشد! بگذارید زندگی به سرعت برق صاعقه‌ای در من رشد کند و بمیرد! بگذارید پیش‌یافتادگی و عقلانیت وجود معمولی لذت‌ها و عذاب‌های آشوب درونی‌ام، سرخوشی‌های ترازیک واپسین یأس و شادی‌ام را فاسد کند!

نجات یافتن از لحظات یک تنش جاندار بی‌اندازه نه مایه‌ی شایستگی که نشان سفاهت است. نجات پیدا کن — صرفاً تا به ابتذال وجود برگردی؟ پس از تجربه‌ی عدم و پس از طغیان لذت جنسی بقا هم به همین میزان بی‌معناست. نمیتوانم بفهمم چرا آدم‌ها حین ارگاسم دست به خودکشی نمی‌زنند، چرا بقا را پیش‌یافتاده و مبتذل نمی‌بینند. چنین لرزش شدید و با این حال مختصری باید به‌ثابته‌ی خاکستری‌مان کند. ولی اگر ما را نکشد، خودمان باید خودمان را بکشیم... انواع و اقسام مرگ وجود دارد. اما هنوز هیچ‌کس جسارت یا اصالت آنرا نداشته که دست به خودکشی جنسی بزند، مرگی به قدر دیگر مرگ‌ها مطلق اما مرگی که در آن عبور به عدم از ستیغ لذت انجام میشود. چرا این مسیر در پیش‌نگیریم؟ لمحهای از یک روشن‌بینی تلخ در فراموشی لذت جنسی کافی‌ست تا مرگ جنسی دیگر وهمی خشک‌وخالی نباشد.

وقتی انسان‌ها دیگر نمیتوانند یکنواختی و ابتذال وجود معمولی را تاب بیاورند، در هر تجربه‌ی امر مطلق فرصتی برای ارتکاب خودکشی خواهند یافت. ناممکنی نجات یافتن از این حالت‌های خارق‌العاده‌ی شغف وجود را ویران میکند. پس هیچ‌کس هم شک نخواهد کرد که میتوان پس از گوش سپردن به برخی سمفونی‌ها یا تحسین منظره‌ای بی‌همتا عطش مرگ را داشت.

تراژیک وضعیت انسانی‌ست که درمقام یک حیوان از زندگی بیرون رانده میشود، چراکه در ارزش‌های ساده‌ی زندگی دیگر به خرسندی نمیرسد. برای حیوان‌ها زندگی تمام چیزی‌ست که هست؛ برای انسان، زندگی یک علامت سؤال است. یک علامت سؤال برگشت‌ناپذیر، چراکه انسان هرگز به هیچ پاسخی دست نیافته است و هرگز هم به هیچ پاسخی نخواهد رسید. زندگی نه تنها هیچ معنایی ندارد بلکه هرگز نمیتواند معنایی داشته باشد.

اصل شیطانی رنج

اگر آدم‌های خوشی بر این سیاره وجود دارند، چرا بیرون نمی‌آیند و شادی‌شان را فریاد نمی‌زنند و شادکامی‌شان را در خیابان‌ها اعلام نمی‌کنند؟ چرا این همه احتیاط و رواداری؟ اگر شادی، آرامش، و خشنودی مستمری از خود ساطع می‌کردم، همه‌اش را درون خودم نگه نمی‌داشتم. سخاوتمندانه با دیگران به اشتراک‌شان خواهم گذاشت. به خودم اجازه خواهم داد که انرژی شناوری مرا برآید و با خود ببرد که به من جان می‌بخشد.

اگر سعادت‌ی وجود دارد، پس باید به اشتراک گذاشته شود و انتقال یابد. اما آدم‌های واقعاً شاد از شادمانی‌شان آگاه نیستند. پس می‌توانیم قدری از آگاهی‌مان را در ازای بخشی از ناآگاهی بی‌کران‌شان به آنها بدهیم. چرا رنج سراسر اشک و فریاد است و لذت سراسر لرزش؟ انسانی آگاه از لذت‌ها و دردهایش نباید آزادی لذت‌هایش بخرد. در این صورت آیا توزیع شادی و اندوه در جهان منصفانه‌تر نخواهد بود؟ فراموشی درد راحت نیست، دقیقاً چون جایگاه مهمی را در آگاهی اشغال می‌کند. تنها آدم‌هایی که باید فراموشی زیادی داشته باشند همان کسانی هستند که رنج زیادی کشیده‌اند. فقط انسان‌های عادی‌اند که هیچ چیز برای فراموشی ندارند.

دردها شخصیت دارند درحالی‌که لذت‌ها از بین می‌روند و همچون شکل‌هایی با خطوط بیرونی نامشخص ذوب می‌شوند. سخت بتوان لذت و شرایط پیرامونش را به یاد آورد، درحالی‌که خاطره‌ی درد جانکاه است و خاطره‌ی شرایطش حتی جانکاه‌ترش می‌سازد. فراموشی کامل لذت محال است — شخص لذت‌جو در کهنسالی‌اش تنها اندکی از اشتباه درمی‌آید درحالی‌که شخص رنج‌دیده در بهترین حالت به یک کناره‌گیری تلخ میرسد. تأکید بر اینکه لذت‌ها خودخواهانه‌اند و انسان را از زندگی جدا می‌کنند یک پیش‌داوری‌ست به شرم‌آوری پیش‌داوری دیگری که تأکید دارد دردها ما را به زندگی نزدیک‌تر می‌کنند. بی‌مغزی چنین پیش‌داوری‌هایی تهوع‌آور است. خاستگاه کتابی‌شان اشاره‌ای‌ست به همه‌ی کتابخانه‌ها، اثبات اینکه ارزش تجربه‌ی واقعی به منتهایش برده شده است.

فهم مسیحی از رنج درمقام راه عشق، اگر نه به‌عنوان درگاه اصلی‌اش، از اساس کاذب است. ولی مگر مسیحیت فقط در این نکته به اشتباه رفته است؟ صحبت از رنج درمقام راه عشق یعنی که هیچ چیز از ذات شیطانی رنج ندانیم. از پله‌های رنج بالا نمی‌روید؛ پایین می‌آید. آنها نه به بهشت که به جهنم راه می‌برند. تاریکی در پایین نردبان رنج کمتر از نور کورکننده در بالای نردبان شادی جاودانه یا بی‌اندازه است.

رنج جدا می‌کند و می‌گسلد؛ چون نیرویی مرکزگریز شما را از مرکز زندگی بیرون می‌کشد، از ناف عالم، از آنجا که همه‌ی اشیا به وحدت میل می‌کنند. اصل الهی با روی آوردن به سنتزی کیهانی و مشارکت در ذات همه چیز خودش را متمایز می‌کند. اصل شیطانی، از طرف دیگر، اصل نابجایی و دوگانگی‌ست که سرشت هر رنجی را مشخص می‌کند.

با شادی، چه شادی معنوی باشد چه شادی شهوانی، ساده‌دلانه دستی در زندگی دارید؛ ناآگاهانه به پویایی وجود می‌پیوندید، هر ذره‌ی بدن‌تان با ضربان غیرعقلانی کل به نوسان درمی‌آید.

بریدن از دنیا از طریق رنج به درونی‌سازی افراطی و به‌نحوی تناقض‌آمیز به چنان سطح بالایی از آگاهی منجر می‌شود که دنیا، با تمام مجدهای نورانی و ملال‌های تاریکش خارجی و متعالی می‌شود. ما که

چنین عمیق از دنیا بریده‌ایم، ما که چنین علاج‌ناپذیر تنهایییم، چگونه میتوانیم چیزی را فراموش کنیم؟ میخواهیم فقط مایه‌ی رنج‌مان را از یاد ببریم. با این حال، با پیچ‌وتابی شقاوت‌بار و متناقض‌نما، خاطرات از دست می‌گریزند وقتی میخواهیم یادآوری‌شان کنیم ولی خود را برای همیشه در ذهن تثبیت میکنند وقتی میخواهیم فراموش‌شان کنیم.

انسان‌ها در کل به دو دسته تعلق دارند: آنهایی که دنیا برای‌شان فرصت‌هایی را برای درونی‌سازی ارائه میکند و آنهایی که دنیا برای‌شان بیرونی و عینی میماند. برای درونی‌سازی راستین، وجود عینی تنها یک بهانه است. فقط در خودش میتواند اصلاً هر جور معنایی داشته باشد، چون بدون شماری از اوهام نمیتوان یک غایت‌شناسی عینی را پردازش و توجیه کرد، اوهامی با این عیب اصلی که با چشمی نافذ به راحتی میتوان تشخیص‌شان داد. تمام انسان‌ها آتش‌ها، طوفان‌ها، انفجارها، یا منظره‌ها را میبینند؛ اما چه تعدادی شعله‌ها، صاعقه‌ها، گردبادها، یا هماهنگی را حس میکنند؟ چه تعدادی یک زیبایی درونی دارند که تهرنگی به مالیخولیایشان میدهد؟ برای آدم‌های بی‌تفاوت که طبیعت عینیتی بی‌روح و سرد را به آنها ارائه میکند، زندگی حتی در تمتع کاملش هم سرجمع فرصت‌های بر بادرفته است.

هر قدر هم که مشقتم دردآور باشد، هر قدر هم که انزوایم بی‌اندازه باشد، فاصله‌ای که مرا از جهان جدا میکند کاری نمیکند جز اینکه این فاصله را دسترس‌پذیرتر کند. نه میتوانم معنایی عینی در وجود پیدا کنم و نه غایتی استعلایی ولی وجود با کثرت شکل‌هایش همواره منشأ هر دو شادی و غم بوده است. گاه زیبایی گلی کافی‌ست تا اصل غایت کلی در چشمانم توجیه شود حال آنکه گاه کوچک‌ترین ابری که صافی آسمان را بر هم میزند بدبینی دلگیرم را از نور روشن میکند. آنهایی که درونی‌سازی مفروطی دارند در بی‌اهمیت‌ترین جنبه‌های طبیعت معنایی نمادین میابند.

آیا امکان دارد در درونم حامل همه‌ی چیزهایی باشم که در زندگی‌ام دیده‌ام؟ چه فکر هول‌آوری که همه‌ی آن منظره‌ها، کتاب‌ها، وحشت‌ها، و اعتلاها بتوانند در مغزی واحد توده شوند. طوری احساس میکنم که انگار در هیئت واقعیت‌ها به من انتقال یافته‌اند و عمیقاً بر من سنگینی میکنند. گاهی چیرگی با من است و ترجیح میدهم همه‌چیز را نسیان بسپارم. عاقبت درونی‌سازی فروپاشی درونی‌ست، چراکه جهان به شما رخنه میکند و با سنگینی آمرانه‌اش خردتان میکند. پس آیا جای تعجب دارد که برخی از هر چیزی — از هرزگی تا هنر — یاری میگیرند تا فراموش کنند؟

هیچ ایده‌ای ندارم، فقط وسواس با من است. هر کسی میتواند ایده‌هایی داشته باشد. ایده‌ها هرگز سبب زوال هیچ کسی نشده‌اند.

حیوانی غیر مستقیم

همه‌ی آدم‌ها عیب مشابهی دارند: منتظرند زندگی کنند، چراکه یارای هر آن را ندارد. چرا شور کافی را صرف هر دقیقه نکنیم تا از آن ابدیتی بسازیم؟ همه‌مان تنها وقتی زیستن را یاد میگیریم که دیگر توقع هیچ چیزی را نداشته باشیم، چون نه در اکنونی زنده بلکه در آینده‌ای مبهم و دور روزگار میگذرانیم. جز ترغیب‌های بی‌واسطه‌ی لحظه نباید منتظر هیچ چیز دیگری باشیم. باید بدون آگاهی/از زمان انتظار بکشیم. بدون امر بی‌واسطه هیچ رستگاری‌ای در کار نیست. ولی انسان هم موجودی است که دیگر امر بی‌واسطه را نمیشناسند. او حیوانی غیر مستقیم است.

حقیقت ممتنع

سعادت مان کی باید آغاز شود؟ وقتی خود را قانع کردیم کہ حقیقتی وجود ندارد. هر رستگاری پیامد همین اندیشه است، حتی رستگاری از راه هیچ. او کہ به امتناع حقیقت باور ندارد، یا از آن ذوق نمیکند، فقط یک راه رستگاری دارد کہ در هر صورت هرگز آنرا نمییابد.

ذهنیت

برای آنهایی که بهره‌ای از ایمان ندارند، فزونی ذهنیت یا به جنون خودبزرگ‌بینی منجر میشود یا به خودخوارداشت، به عشق بی‌اندازه یا به نفرت بی‌اندازه از خود. به هر روی، خودتان را جلوتر از زمان مصرف نکنید. ذهنیت از شما یا خدا میسازد یا شیطان.

هومو

انسان دیگر نباید حیوانی ناطقه باشد — یا دیگر نباید به چنین حیوانی بدل بشود. او باید یک ماه زده شود، همه چیز را محض خاطر موهومات خطرناکش به خطر بیاندازد، توانا به شغف‌ها، آماده برای مردن بخاطر هر چیزی که جهان با خود دارد و ندارد. آرمان هر انسان باید این باشد که دیگر یک انسان نباشد. فقط با خودسری مطلق میتوان به چنین آرمانی دست یافت.

عشق در یک کلام

عشق بشر که رنج سرچشمه‌اش است به حکمت شباهت دارد که از بدبختی جوشیده بود. در هر دو مورد، ریشه‌ها گندیده‌اند و سرچشمه‌ها مسموم. فقط عشق خودجوش که با سخاوت صمیمانه و از خودگذشتگی به جریان درمی‌آید توان آن را دارد که جان دیگران را بارور کند. عشق ناشی از رنج اشک و آه بی‌اندازه‌ای را پنهان میکند تا پرتوهایش با وضوحی تلخ لوث نشود. بس بسیار عذاب، ترک، و اضطراب در این عشق هست که بخواهد هر چیزی غیر از شکیبایی بی‌پایان باشد. همه‌چیز را فراموش میکنید، همه‌چیز را میبذیرید، همه‌چیز را توجیه میکنید. اما آیا این هنوز عشق است؟ چطور میتوان عشق ورزید وقتی از همه چیز بریده شده‌ایم؟ این نوع عشق خلأ جانی معلق بین همه و هیچ را آشکار میکند، درست همان‌طور که بدل‌شدن به کسی چون دون ژوان تنها چاره برای قلبی شکسته است. مسیحیت اما هیچ عشقی نمیشناسد: مسیحیت فقط شکیبایی یا ترحم سرش میشود، اشاراتی به عشق و نه خود عشق.

هیچ چیز مهم نیست

همه چیز ممکن است و با این حال هیچ چیز ممکن نیست. همه چیز مجاز است و باز هیچ چیز مجاز نیست. مهم نیست به چه راهی میرویم، از هیچ راه دیگری بهتر نیست. چه فرقی دارد به چیزی برسید یا نه، اعتقادی داشته باشید یا نه، درست همان طور که فرقی ندارد فریاد سر دهید یا خاموش بمانید. توضیحی برای همه چیز وجود دارد و با این حال هیچ توضیحی در کار نیست. همه چیز هم واقعی و هم ناواقعی، هم عادی و هم عبت، هم باشکوه و هم بی روح است. هیچ چیزی ارزشی بیشتر از چیزی دیگر ندارد، نه حتی هیچ ایده‌ای بهتر از ایده‌ای دیگر است. چرا از غم غصه دار شویم و از شادی خوشحال؟ چه اهمیتی دارد که اشک‌هایمان از لذت است یا درد؟ عاشق ناشادی‌ات باش و از شادکامی‌ات متنفر، همه چیز را با هم قاطی کن، همه را در هم بریز! پره برفی باش رقصان در هوا، گلی شناور در پایین دست رودخانه! جسور باش وقتی نیازی به آن نیست و بزدل باش وقتی باید شجاع بود! چه کسی خبر دارد؟ چه بسا هنوز برنده‌ای باشی! و واقعاً اهمیتی دارد اگر ببازی؟ اصلاً آیا در این جهان هیچ چیزی برای بردن وجود دارد؟ هر سودی یک زیان است، و هر زیانی یک سود. چرا همیشه توقع موضعی معین، ایده‌هایی روشن، کلماتی بامعنی؟ احساس میکنم که انگار باید در جواب همه‌ی پرسش‌هایی که تا به حال برایم مطرح شده، یا نشده، فوران آتش شوم.

سرچشمه‌های شر

چطور میتوانیم با ناشادی بجنگیم؟ از راه مبارزه با خودمان، چراکه ناشادی از درون می‌آید و نه از بیرون. اگر دائماً میتوانستیم به خودمان یادآور شویم که همه چیز تنها بازتابی در آگاهی‌مان است، کمابیش واضح و بسته به تیزی حواس‌مان، آنگاه میتوانستیم به حالتی از روشن‌بینی برسیم که در آن واقعیت نسبت‌های راستین خود را از سر میگرفت. فقط میتوان مشتاق ناشادی کمتر بود و نه شادی.

زندگی مأیوسانه نشانه‌ی طاقتی بزرگ است، درحالی‌که بالیدن راکد و احمقانه پس از یک ناشادی بزرگ نشانه‌ی نقصان. برای کاهش ناشادی به مهار خود و تلاش درونی پابرجا نیاز است. از طرف دیگر، تمام تلاش‌ها برای کسب شادی از دم بیهوده‌اند. همین‌که راه ناشادی را در میش گرفتید دیگر نمیتوانید گام‌هایتان را ردگیری کنید — مسیری بی‌بازگشت. با شاد بودن نمیتوان ناشاد شد و بنابراین شگفتی‌های ناخوشایندتری در شادی وجود دارد تا در ناشادی. وقتی شادیم جهان به نظرمان درست است؛ وقتی ناشادیم، آرزوم میکنیم که جهان هر چیز دیگری بود جز آنچه هست. گرچه کاملاً آگاه‌ایم که سرچشمه‌ی ناشادی درون ماست، در هر صورت عیبی شخصی را به نقصانی مابعدطبیعی بدل میکنیم.

ناشادی هرگز آنقدر سخاوتمند نخواهد بود تا تاریکی‌اش در این جهان را تصدیق کند. مصیبت ذهنی‌مان را با مصیبتی عینی عوض میکنیم و به این سیاق امیدواریم که بارمان را کم کنیم و از ملامت‌هایی که در واقع باید متوجه خودمان باشند اجتناب کنیم. اما این عینیت‌بخشی عملاً به ناشادی‌مان عمق بیشتری میدهد، و ارائه‌اش بصورت بدفرجامی کیهانی هر امکانی برای فروکاستنش یا هر امکانی برای افزایش تحمل‌پذیری‌اش را خفه میکند.

انضباط ناشادی اضطراب کمتر و شگفتی‌های دردآور کمتری را سبب میشود؛ مشقت را کاهش میدهد رنج را محدود میکند. انضباط ناشادی سرپوشی برای درامی باطنی‌ست — نقاب رازپوش مشقت.

فوت و فن جادویی زیبایی

حساسیت انسان به زیبایی با نزدیکی اش به شادکامی رشد میکند. در زیبایی، همه‌ی چیزها توجیه‌شان، علت وجودی‌شان را دارند. یک چیز زیبا را چنان‌که هست میفهمیم. یک نقاشی یا یک منظره به حدی برای مان شادی‌بخش است که نمیتوانیم به هیچ طریقی دیگر جز آنچه هستند تصورشان کنیم. نشاندن جهان زیر نشانه‌ی زیبایی یعنی تأکید بر اینکه جهان چنان است که باید باشد. آنگاه همه‌چیز یک هماهنگی باشکوه است، و حتی جنبه‌های منفی وجود نیز جز افزایش شکوه و افسونش هیچ کار دیگری نمیکنند. زیبایی برای مان رستگاری نمیآورد ولی به سعادت نزدیک‌ترمان میکند. در جهانی از آنتی‌نومی‌ها، آیا میتوان از زیبایی خلاص شد؟ ماهیت و جذبه‌ی ویژه‌اش در این واقعیت است که تنها از منظری عینی متناقض‌نماست. زیباشناس این متناقض‌نما را بیان میکند: *بازنمایاندن امر مطلق از طریق صورت*، دادن شکلی عینی و متناهی به امر نامتناهی. *مطلق‌در-صورت*، یعنی مطلق متجسد در بیان‌هایی محدود، خود را فقط بر کسی آشکار میکند که هیجان زیباشناختی بر او چیره شده است؛ از هر منظر دیگری، یک *تناقض/استدلالی فی‌نفسه* است. به همین دلیل، در هر ایدئال زیبایی اوهام بی‌شماری وجود دارد. اما حتی بدترش این واقعیت است که فرض بنیادی هر زیبایی آرمانی — اینکه جهان همانطور است که باید باشد — زیر کنکاش دوام نمیآورد. جهان میتواند به هر طریق دیگری باشد جز آنچه هست.

ناسازگاری انسان

چرا آدم‌ها اصرار دارند به چیزی برسند؟ بهتر نیست آیا که با بی‌حرکی آرام و خاموشی زیر خورشید ساکن بمانند؟ چه چیز برای انجام هست؟ چرا این همه تلاش و جاه‌طلبی؟ انسان معنی سکوت را از یاد برده است. گرچه آگاهی ثمره‌ی نقصانی حیاتی است ولی علتی برای تطبیق‌ناپذیری در هر فرد نیست؛ در برخی، برعکس، وخامت‌غرایز حیاتی‌شان را به بار آورده است. انسان که نمیتواند در اکنون زندگی کند چیزهایی را که سنگین و مقیدش میکنند گرد می‌آورد؛ احساس آینده برایش یک آسودگی است. آگاهی انسان‌ها را به دو دسته تقسیم کرده است، به یک میزان نامتعادل و ناشاد: آنهایی که به درونی‌سازی، عذاب‌دادن به خود، و تراژدی‌گرایش دارند، و آنهایی که به تسخیر مشوقی امپریالیستی درآمده‌اند که به کسب‌کردن و مالک‌شدن ترغیب‌شان میکند. آگاهی از حیوان انسان ساخت و از انسان دیو، اما از هیچ‌کس هرگز خدا نساخت، بی‌توجه به غرور بی‌اندازه‌ی جهان از اینکه کسی را بر صلیب کشت.

دوری کنید از آدم‌هایی که اعتنایی به گناه ندارند، چراکه بی‌روحي‌شان ملال‌آور است. چراکه گفت‌وگویشان درباره‌ی چه خواهد بود اگر نه اخلاق؟ هر کس که خطر نکرده و به فراسوی اخلاق نرفته است فرصت‌های زندگی را به تمامی کاوش نکرده و هرگز گناهانش را دگرگون نساخته است. وجود اصیل آنجایی آغاز میشود که اخلاق پایان مییابد؛ تنها پس از آن است که این وجود میتواند همه‌چیز را آزمایش کند، در همه چیز خطر کند، حتی اگر موانعی راه تحقق‌شان را سد کند. فقط با استحاله‌های بی‌شمار میتوان به منطقه‌ای رسید که همه‌چیز در آن مجاز است، آنجا که جان بدون پشیمانی میتواند خودش را غرق در ابتدال، اعتلا، یا وضعیتی گروتسک کند، تا حدی که هیچ جهت یا شکلی از زندگی نامکشوف باقی نماند. خودکامگی حاکم بر وجود معمولی محو میشود و خودجوشی مطلق وجودی بی‌همتا جایگزینش میشود که قانون خاص خودش را در خودش دارد. آیا اخلاق هنوز میتواند به درد چنین موجودی بخورد؟ — احتمالاً سخاوتمندترین موجود، چراکه همچنین پوچ‌ترین است، توانا به دست‌شستن از کل جهان، و متعاقباً توانا به واگذاری هر چیزی که میتوان واگذار کرد. سخاوت سر سازگاری با اخلاق ندارد، با آن عقلانی‌سازی رسوم، آن مکانیکی‌کردن زندگی. هر عمل سخاوتمندانه‌ای پوچ است، یک جور کناره‌گیری بی‌سابقه از انسان معمولی که خود را به اخلاق ملبس میکند تا بی‌اعتباری مبتذلش را پنهان کند. هر امر واقعاً اخلاقی وقتی آغاز میشود که اخلاق را کنار گذاشته‌ایم. تنگ‌نظری قوانین اخلاق آنجایی بیش از همه بدیهی‌ست که فساد را محکوم میکند، فساد که تجلی تراژدی شهوانی‌ست، زاده‌ی حضور روح در گوشت. فساد تراژدی گوشت تن است، گوشتی که از دل بدفرجامی‌اش فوران میکند، در تلاش برای اینکه از غل‌وزنجیرهایی بگسلد که سائق‌های شورانگیزش را محبوس میکنند. یک خستگی جاندار اعصاب و گوشت را به یاسی سوق میدهد که فقط کاوش همه‌ی شکل‌های لذت میتواند تسکینش دهد. در فساد، جذابیت امر نابهنجار اضطرابی دردسز آفرین به بار می‌آورد؛ به نظر روح به خون بدل شده باشد و چون قوه‌ای حلولی در گوشت به چرخش درآید. کاوش ممکنات بدون مشارکت روح محال است. فساد پیروزی فرد است؛ بدون مداخله‌ای از بیرون، چگونه گوشت میتواند نمایانگر فرد باشد؟ آمیزش گوشت و روح، خون و آگاهی، جوششی بسیار غنی را برای انسانی در اغفال فساد به بار می‌آورد. هیچ چیز از فسادی آموخته، تقلیدی، یا عاریه‌ای بدتر نیست؛ پس تخفیف معقول فساد ناموجه است؛ در بهترین حالت، باید بر

باروری اش برای آنهایی انگشت گذاشت که میدانند چطور استحاله اش دهند، آنهایی که میتوانند از انحرافش منحرف شوند. فسادکردن به شیوه‌هایی مجرمانه و مبتذل یعنی بهره‌برداری از مادیت ننگ‌آمیزش و نادیده‌گرفتن رعشه‌ای معنوی که مزیتش را ایجاد میکند. برای رسیدن به ستیغ‌های مشخصی، صمیمیت نمیتواند از اضطراب‌های فساد صرف‌نظر کند. هیچ مفسدی را نمیتوان محکوم کرد مگر اینکه دیگر فساد را چون بهانه‌ای در نظر نیاورد و به هدفی بدلش کند.

لب مطلب

چطور یک بدبین میشویم؟ یک بدفرجامی جاندار، برخاسته از اغتشاش درونی عمیق و بدون هرگونه محرک بیرونی، افسردگی‌های مداومی را سبب میشود که سرزندگی را خفه میکنند و به ریشه‌های زندگی یورش میبرند. ظن غلطی است که یک بدبین کمبودی طبیعی یا غرایز حیاتی سستی دارد. در واقع امر، فقط و تنها فقط آنهایی بدبین میشوند که عشق پرشوری به زندگی دارند، هرچند که شاید عشقی ناآگاهانه باشد. آن فرایندی که شخص را از رمق میاندازد بعدتر رخ میدهد، بصورت نتیجه‌ی افسردگی‌ها، چراکه فقط در انسان‌های پرشور و نهان‌بین است که افسردگی‌ها چنان ظرفیتی برای فرسایش دارند که زندگی را طوری میبلعند که امواج ساحل را در کام خود میبرند. در انسانی ضعیف، افسردگی‌ها موجب تنش، بحران، یا زیاده‌روی نمیشوند بلکه به دل‌مردگی و مرگ تدریجی راه میبرند. بدبین نماینده‌ی متناقض‌نمایی ذاتی است که تضادهای غلبه‌ناپذیرش جوششی شدید خلق میکنند. آیا این ترکیب افسردگی‌های مکرر با سرزندگی‌هایی به یک میزان مکرر موقعیتی متناقض‌نمایانه نیست؟ ناگفته پیداست که افسردگی‌ها سرزندگی را تضعیف میکنند و تحلیل میبرند، چراکه تاخت و تازهایی به زندگی‌اند. هیچ راه مؤثری برای مبارزه با افسردگی‌ها نیست: میتوان با کار شدید و مشغولیت موقتاً تسکین‌شان داد. فقط کسی برخوردار از یک سرزندگی ناآرام میتواند مستعد بدبینی باشد. فقط وقتی یک بدبین — بدبینی شیطانی، عنان‌گسیخته، سببانه — میشود که زندگی به دفعات بی‌شمار در جنگ با افسردگی شکست خورده باشد. آنگاه سرنوشت در آگاهی انسان چون شکلی از ترمیم‌ناپذیری ظهور میکند.

رویارویی با سکوت

همین که توانستید ارزش زیادی برای سکوت قائل شوید، بیان بنیادی زندگی در حواشی هم ناگهان به ذهن تان خطور میکند. ریشه‌های تکریم سکوت عزلت‌گزیدگان بزرگ و بنیان‌گذاران ادیان بسیار عمیق‌تر از تصورات مان است. حضور انسان‌ها باید تاب‌نیاوردنی بوده باشد و مسائل پیچیده‌شان باید مایه‌ی اشمئزاز بوده باشد تا به چیزی جز سکوت اهمیت نداد.

خستگی مزمن مستعد عشق به سکوت است، چراکه کلمات معنی‌شان را در آن از دست میدهند و با زنگ توخالی پتک‌های مکانیکی به گوش برمیخورند؛ مفاهیم سست میشوند، بیان‌ها قوت‌شان را از دست میدهند، کلمه چون برهوت بایر میشود. جذر و مد خارج مثل زمزمه‌ی یکنواخت ثابتی‌ست که نمیتواند به علاقه یا کنجکاوی دامن بزند. اینجاست که بیان عقیده‌ای، داشتن موضعی، یا ایجاد تأثیری در نظرتان بی‌فایده میشود؛ سروصدهایی که ازشان کناره گرفته‌اید اضطراب جان‌تان را زیاد میکنند. پس از مبارزه‌ای جنون‌آمیز برای حل‌کردن تمام مشکلات، پس از رنج‌دیدگی بر ستیغ‌های یأس، در ساعت برین مکاشفه، متوجه میشوید که یگانه پاسخ، یگانه واقعیت، سکوت است.

همزاد و هنرش

هنر روانشناسی را یاد نمیگیریم، زندگی و تجربه‌اش میکنیم، چراکه هیچ علمی کلید اسرار جان را در اختیارتان قرار نمیدهد. بدون تبدیل خود به موضوع مطالعه، بدون ابراز علاقه‌ای روزانه به پیچیدگی مورد خاص خود، نمیتوان به روانشناسی خوب بدل شد. برای ورود به اسرار دیگران، نخست باید به اسرار خودتان وارد شوید. برای اینکه یک روانشناس باشید، باید بقدر کافی ناشاد باشید تا شادکامی را بفهمید، چنان پالوده که در هر لحظه‌ای میتوانید یک بربر شوید، با چنان یأس شدیدی که نمیدانید در بیابان زندگی میکنید یا در لابه‌لای آتش. خلسه‌تان که متلون و به یک میزان مرکزگرا و مرکزگریز است مبیایست زیباشناختی، جنسی، دینی، و منحرفانه باشد.

فهم روانشناختی درست محصول عمری مراقبه بر خود است، یک زندگی که خودش را در سایر زندگی‌ها انگار که در انبوهی آینه مبیند؛ برای یک روانشناس، تمام انسان‌ها تکه‌پاره‌های خودش محسوب میشوند. بیزاری روانشناس از دیگران رگه‌ای از طعنه‌زدن به خود را دارد که مخفی و نامحدود است. هیچ‌کس از سر عشق مشغول روانشناسی نمیشود؛ روانشناسی شکلی از سادیسیم است، میلی به انهدام دیگری از طریق تملک بر وجود صمیمی‌اش، با برهنه‌کردن هاله‌ی رازآلودش. روانشناس، با فرسودن سریع آدم‌ها و منابع محدودشان، راحت از بی‌دل‌ودماغ میافتد، چون بقدر کافی خوش‌قلب نیست تا دوستانی داشته باشد و زیادی خودآگاه است تا عاشقانی داشته باشد. شک‌گرایی نه آغاز که پایان طبیعی روانشناسی‌ست. روانشناسی تنبیه طبیعت است برای این پایمال‌کننده‌ی اسرار، این شخص بی‌نهایت بی‌مبالاتی که با صرف اوهام بسیار اندک در دانش‌کارش به دل‌سردی ختم میشود.

اندکی دانش فرح‌بخش است و زیادی‌اش مشمئزکننده. هرچه بیشتر بدانید، کمتر میخواهید بدانید. کسی که از دانش رنج نبرده هرگز چیزی را نشناخته است.

مهمل

وقتی تیک تیک ساعتی سکوت جاودانگی را درهم میشکند و از دل مراقبه‌ای آرام بیدارتان میکند، چطور میتوانید آزدگی تان از بیهودگی زمان، رژه‌اش به سمت آینده، و همه‌ی مهملات در باب تکامل و پیشرفت را چاره کنید؟ چرا جلو برویم، چرا در زمان زندگی کنیم؟ مکاشفه‌ی ناگهانی زمان در چنان دقایقی، دادن مزیتی خردکننده به آن که درغیراین صورت وجود نمیداشت، ثمره‌ی انزجاری شدید از زندگی ست، بی‌رغبتی ادامه‌دادن. اگر این مکاشفه شب‌هنگام اتفاق بیافتد، احساس تنهایی وصف‌ناپذیر به بیهودگی زمان اضافه میشود، چراکه از آن به بعد، دور از توده‌ی مردم، فقط با زمان رویارو میشوید طوری که هم خودتان و هم زمان در یک دوگانگی تحویل‌ناپذیر گیر می‌افتید. در این ویرانی شبانه، زمان دیگر مسکون از افعال و اعیان نیست: زمان به عدمی هم‌راه‌فزاینده، به خلأیی متورم‌شونده، به تهدیدی از فراسو بدل میگردد. بعد سکوت با غوغای ماتم‌زده‌ی زنگ‌هایی طنین‌انداز میشود که ناقوس عالمی مرده را به صدا درمی‌آورند. فقط او که زمان را از وجود جدا کرده این درام را زندگی میکند: او، با گریختن از وجود، با زمان خرد میشود. و حس میکند که چطور زمان، چون مرگ، پا میگیرد.